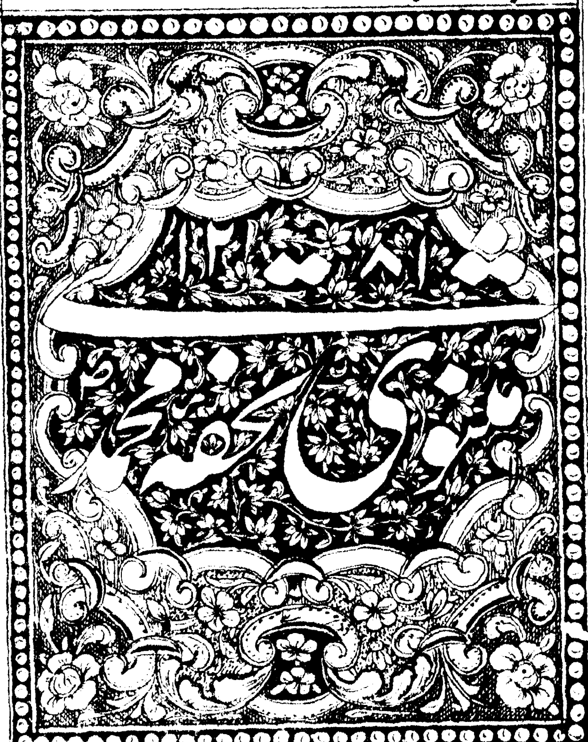
بہ رہنمائی افضال صمدی و یمن فیوض سرمدی این

کتاب مستطاب مقبول اولی الالباب مجموعۂ نکات بحساب یعنی



از افادات مقتدای ارباب کمال حضرت خواجہ امیر الدین عرف بیگ دام ظلہ

در مطبع منشی نولکشور بلباس طبع رونق اندوزی یافت

هو المعز

تقریظ سترشحۀ ابر سیاه خامۀ گهر ریز ابر روش نیسان آگهِ دُرِ اعمان
جناب منشی میر بشارت علی صاحب نائب میر منشی رزیدنسی راجستان

کلمۀ توحید بی همتائی را سزا که وحدتش از کثرت مبرّا و تحفۀ درود رهنمای
را زیبا که معراج وصولش سُبحانَ الّذی اسریٰ و مقامِ قبولش
قابَ قوسینِ اَو اَدنیٰ و علیٰ آلهِ الطّاهرینَ و اصحابهِ المُنتجبین
امّا بعد بچشم مشاهده را نوری و دلِ مکاشفه را سروری تازه باد که
این مجموعۀ عرفانِ الٰهی و گنجینۀ دقائقِ حق نمائی سفینۀ بحرِ توحید
صحیفۀ شرحِ تجرید مرآتِ حقیقت نمای ذات و مطلعِ انوارِ تجلیات

صفات سرجوشِ خمکدۀ وجد وحال بادہ پیمای محفلِ ارباب قال صفای
عبارتش موجِ لطافت درجوش وضیای متانتش صدطورِ تجلی در
آغوش مبانیش سیر الی اللہ ومعانیش طریق لی مع اللہ مصابیح موعظتش و
شمع حریم ایمان وبیتِ بیتش ہادی مقام احسان برجستگی نقاطش از
خرموسی صعقا راز جو وپیوستگی الفاظش از انا الحق منصور گفتگو سوادش
سرمۂ چشم طریقت ومدادش کحل الجواہر عینِ حقیقت بشاطگی بیانش
شاہد وحدت درجلوہ گاہِ لن ترانی وبزیبائی تبیانش روی کثرت آئینہ دار
حیرانی اشاراتش شفای علیل فہمان وبشاراتش مایۂ نشاطِ بالغ نظران
مدایحش سرمایۂ دین پناہی ونہایتش پیرایۂ حکمت الٰہی یعنی مثنوی
تازہ بیان عجائب داستان کہ از علو معنی زمین شعرش آسمان
وجدول بین السطورش کہکشان توان گفت از تصنیفات برکت آیات
مجاز شناس حقیقت دان تجرد پسند وحدت بیان سرحلقۂ ارباب طریقت
گرم رو منازل شریعت پیشوای ارباب کشف وشہود ماہر رموز وحدت وجود

باسطِ بساطِ ہدایت وارشاد ممہدِ قواعدِ صدق وسداد راستی آموزِ ستمگاران
مرہم نہ زخمِ دلفگاران سرشار نشاۂ راز ونیاز ہشیار خرامِ مراحلِ نشیب وفراز
توجہ خاطرش گرہ کشای بستہ کاران جنبش لبہایش کامروای امیدواران
پابرجا از شورِ باطن درجوش پی سپرِ وادی طلب دل گویا لب خاموش
سالکِ طریقِ رضا جوئی ثابت قدم معرکۂ حق گوئی خرقہ پوشِ توکل
جرعہ نوشِ صبر وتحمل نوا دراکش چراغ افروزِ بزمِ ملکوت وصفائی دل بیدارش
ضیا گسترِ عالمِ لاہوت مشغولِ اوراد واذکار عارفِ صنائع پروردگار
قدوۃ السالکین زبدۃ الواصلین عارجِ معارجِ بیدار درونی ناہجِ مناہجِ ہمنوائی
سجادہ نشین بارگاہ تمکین نازعِ دل ملکِ قناعت زیر نگین عمدۃ الاماثل
والاقران واسوۃ الاشباح والصنوان مخدوم انام مرجع وآبِ خاص
وعام نیر اوج کمال حضرت خواجہ امیر الدین عرف بگلی وال
لازال بالجلال والنوال سودای خیالش گریبان گیر ست وشیدای
جمالش بر نا وپیر صحن سراچہ اش جنت نظیر گلی از گلشن گلزار کشمیر

بمساعی جمیلہ و تدابیر جسن زیلہ راستی کیش آرادت اندیش پیرو با اخلاص

و رہرو عقیدت و اختصاص موجد آئین تقلید طالب با صفا و مرید رشید

کمر خدمت بر میان و سر ارادت بر آستان انسان عین بختیاری

غرّۂ ناصیہ والا اعتباری محمود زمان و محسود اقران بہرہ مند دولت دو جہان

مصداق سرآمد بتائید بخت از سران منشی مرزا حاجی محمد خان میر منشی

محکمہ اجنٹی راجستان لا زال بالمعالی علی مر الشہور و الاعوام باہتمام

مقبول انام و مطبوع ہر خاص و عام طبّاع بالغ نظر و صنّاع ہنر پرور نو رجبین

رشاقت قالب روح حذاقت در معرکہ مروت قوی زور منشی نول کشور

آب و رنگ ارتسام و اختتام پذیرفتہ جہان تمنا را صلای

جلوہ گری داد و منتی بر جان طالبان

نہاد فقط

تقریظ نتیجۂ فکر حضرت مولانا محمد ہادی علی تخلص بہ اشک ادام اللہ فیوضہم

حمد وافر وثنا حضرت احدی کہ قلوب مومنان بالغیب را مرآت جمال
بیمثال شاہد وحدت گردانید وعقول متوسطان شہادت را بہ مشاہدہ
زنگارنگی کثرت صورت طوطی صورت پس آئینۂ حیرت نشانید غیرت
نفی واثبات تنوع شیون ذات را وجود غیر خدا ندانند ونگاہ باطن ان
کائنات موج را از محیط جدا ندانند فسبحان من خلق الخلق فقدرہ تقدیرا
ولم یتخذ علیہ عونا ونصیرا وظہیرا از سمک تا سماک ہزاران
نشان یکتائیش پیدا واز زمین تا افلاک فراوان دلائل بیہمتائیش
ہویدا چشم بینائی باید کہ نقش روشن بدید آید ودل دانائی بشاید کہ
معنی لفظ وانماید خفاش را در نور مہر جہانتاب جز کوری ندیدن و
تیرہ دردن را بر آیات بینات پردہ انکار ہلیدن باران رحمتش بر
باغ وراغ یکسان نازل وکشت زار عمل بمین توفیقش حاصل

برگزیده گنهگاران امیدوار از نسیم عفوش صد بهار در کنار قدرت خداوندی

شاهدست که احصای مراتب نیایش نتوان نمود و عجز بندگی ناطق که

نظم

زبان حق ستایش نیارد نمود | آفریدست جان و ایمان را
نطق بخشید نوع انسان را | اتصال نعم گواه بس ست
که ادای سپاس او هوس ست | متصدی شود کسے چه مجال
هست نزد من محال محض خیال | ت اعتراف هر سالک
ما عرفناک حق معرفتک | و فر بارگاه احمدی

که جز اقتفای آثار او بطریق وصول نرسیده اند و در نشیب و فراز

نشاتین غیر وسیلهٔ جمیله اش سلمی برای ارتقای مدارج قبول ندیده اند

از خلافش انگشت بر چشم نهادن تیر بتاریکی ضلالت زدنست و دیگر یرا

به پیشوائی انگشت نما کردن آماج خدنگ ملامت شدن اتباعش

امتثال خدا بلا اشتباه که من یطع الرسول فقد اطاع الله از بوسه

عتبهٔ ایوانش لبها در شکر خند و بسجده بر سنگ آستانش بخت پیشانیها

بلند واقفان صفِ نعالش صدرنشینان بزم کشف و کشود وعاکفان
صُفّهٔ جلالش باریابانِ انجمن حضور وشهود زنگ تربیت او شریعت را رنگ
طریقت داده و آدنی توجهش ابواب عرفان بر روی موحدان کشاده
نورانی شمع الهی که سوداز دگان شام طلب را بچراغها رسانید و خورشید
هدایت نامتناهی که شب تیره روزگاران روز گردانید آلِ اطهارش
سفینهٔ نجات و ر[illegible]ب کبارش نجوم هدی و رهنمائی ابیات

حبیب خدا و [illegible]م	شفیع الورا روز امید و بیم
زهی بهر امت بشیر و نذیر	درین دار ظلمت سراجِ منیر
جمالش اگر پرتو افگن شود	شب عاصیان روز روشن شود
سلام و تحیات رب دمبدم	برو باد و بر آل و اصحاب هم

اما بعد بشرای نو سامعه نواز و نوید تازه راگوش برآواز باد که این
مثنوی عالی بل عقد لآلی ست دُر آب نشانندهٔ زلالی و ناخن زن ا
بدل هلالی طراز کمال ان من الشعر لحکمة رانگاری و جادوے حلال

ازان من البیان لسحرا نموداری آز شعر تر شستہ بآب گوہر حدوثش

لبالب نہر کوثر مصاریع موزون برجستہ سروہای برلب جو رستہ

ہر مصرعش ازچہ گلگشت جوانان برگزیدگی و بیت بیتش عشر تخانۂ

دلستانان گرویدگی ابیات | بیت ابرو نسبت خود گرسوا میکند
شاہد مضمون شعرش نازک ابرو امیکند | چون درین ابیات بانو سخن دارد جلوس
میتوان گفتن کہ ہر بیتش بود بیت العروس | لفظ لفظش بقالب فصاحت ریختہ

براعت از حرف حرفش آویختہ عذوبت ہمہ تن فدایش ملاحت گرد

سراپایش از شیرینی شکر زاری نمکینی را نمکساری پیکر تصویر شیوا زبانی

آمادہ سخن از شوخی معانی سبزان مبانی از رنگینی مضامین پای بستہ درحنا

وشاہدان مقاصد از دم عیسوی کلاہ فگندہ بر ہوا عشق حقیقی را فسونی

بجادہ محبت رہنمونی در جذب دلہا آہن ربائی از ولہ باطن گرہکشائی

برای سرہا شورستانی محمل شوق را حدی خوانی آندرز و موعظت را

جلوہگاہی آراستہ حدیث راز و نیاز را خلوتکدۂ خواستہ مجموعہ معارف الہی

جامع لطائف آگاهی رموز حق جوئی راگنجدانی درکشاده کنوز خداشناسی
دران ودیعت نهاده که ری چشم ناشناسائی هر نقطه مردم دیده بینائی
وعلی الزعم روزگارکم سوادی سوادش کحل البصر پاک اعتقادی حکایتش
فرحت آمیز اشارتش بهجت انگیز نکات سربسته دقائق حکمت ایمانی
بذله های شگفته مشمر انبساط جادو دانی بیان واشگاف یادگار شرح صدور

تقریر صاف صاف تمثال آئینه حضور **شعر**
لوحش الله مخزن اسرار
مطلع فیض مجمع انوار
یافت آرایش نگار سخن
از گهرهای آبدار سخن
تا به هر هفت هفت پیکر شد
رونما خواه هفت کشور شد
از نقاب خفا برون افتاد
در جهان دلربائی داد
بی نظیر آمده بحسن وجمال
دلپذیر زمانه از خط وخال
چشم هر یک سیه نگیسویش
بسرخ دندان به لعل دلجویش
از تصنیفات قدسی صفات

مقصد ادوار فلکی مظهر اطوار ملکی کوکب سمانی والائی قطب سپهر

پا بجائی گرم رفتار منازل ملت و دین قافله سالار مراحل عین الیقین پیرو
سنت مصطفوی متادب بآداب نبوی از وسعت ظرف دریا دل معرفت
را بحر بی ساحل آشنای یم تحقیق غواص لجهٔ تدقیق رائض جولانگاه انابت
فائز آرام جای اصابت محور رضا و تسلیم وقف عبودیت و تعظیم سحرخیز
شب بیدار رطب اللسان اوراد و اذکار مشغول فارغ البال مستقل در
جمیع احوال پاسدار هوش در دم پا اوزارش ثبات در قدم متمکن و ساطهٔ
ریاضت متکی اریکهٔ افاضت پا دار تمکین و وقار کوه آسا بر زمین استوار
تاج زهد و توکل بر سر کسوت حلم و تحمل در بر از الفقر فخری کله پوش
عبای درویشی بر دوش ناهج مناهج جلال عارج معارج کمال اندیشه
ره نورد دشت سیاح عالم ملکوت و عزم سبک سیر حلقه جنبان در لاهوت
رونده راه تجرید کشنده جام توحید هشیار خرامی مقام صحو جنبش دل بیدارش
هر جوش خمکدهٔ سکر کیفیت نشاهٔ سرشارش فیض رسان محاضر قال
کیف افزای مصطبهٔ حال دوستگانی بخش آزادگان دستگیر

از پا افتادگان ملتزم چله خانهٔ ایزدپرستی منتظم اوقات هستی شاه
قلمرو خداداني مؤید بتائیدات ربانی ملک وسیع الفضای قناعت در زیر نگین
سکهٔ تسخیر و جهانگیری رائج برروی زمین پرچم لوای عز و اعتلایش
برآسمان صدای کوس بلند آوازگی در کن فکان پنج نوبتش بر زخارف
دنیا چارتکبیر زن شش جهت در خدمت از ادب زانو شکن صبح صادق
صحن پیشطاق خانقاهش شمس المشارق شمسهٔ کاخ درگاهش مهتابی
مهتاب نما سایهٔ دیوار ظل هما ناشر مکارم اخلاق گزین انفس و آفاق
سرفراز تواضع شعار منکسر با اقتدار پیشوای اصحاب طریقت مقتدای
ارباب حقیقت آموزگار تلقین و تعلیم مرشد صراط مستقیم فرازندهٔ رایت
ارشاد طرازندهٔ نقش مراد فروزندهٔ مصباح رهبری باسط بساط فیض گستری
مستجمع فضائل کاملان اهل الله مستکمل شمائل واصلان هدایت دستگاه
شبلی دیگر جنید ثانی طیفور بسطام رفیع الشانی بعوارف کرخی معروف
بمحاسن بصری موصوف سلالهٔ سلاسل اولیا نقاوهٔ دودمان اتقیا عمدة الکرام

مخدوم انام قدوة السالکین زبدة الناسکین ممدوح خلائق مقبول خالق ذوالجلال

حضرت خواجه امیرالدین عرف پگلی وال لازال بالمفاخر والمعانی

ماتعاقب الایام واللیالی که خاک پایش هس قلب دلها را کیمیاست و غبار راهش

نظم

بهر عیون رمد دیده توتیا

بیش ست جمیلش از سخنها

وصفش نبود حد دهنها

تا کرد سبک عنان ره انجام

طی ساخت مقامها بیک گام

اول جستنش بآسمان برد

گوی سبقت زد رمیان برد

دیگر چه توان مدح خوانست

ذکرش بزبان قدسیانست

آراسته بزم برّ واحسان

برخلق کشاده باب فیضان

دامن دامن دُر و گهر داد

از حوصله نیز بیشتر داد

چون طایر سخن در هوای این

بیان دلکشا بر پرواز کشوده و بلبل خامه زبان بچنین زمزمه مسرت زا باز شود

برخی از حمائد ذاتی و صفاتی آن یگانه عصر آشکار شد و نبذی از خصائل و هبی

و خلقی ثبت دیباجه اظهار شد بران آمد که دمی از نسب و انتسابش برارد و

میخواهد که چیزی از ترجمهٔ والاجنابش برگزارد پس به آهنگ راست نغمه انگیز
وسمع عشاق را ترانه ریز است که والد بزرگوار آن سر حلقهٔ ابرار خواجه فضل جو
بگلی وال از اعیان شهیر و آباء جد خطهٔ کشمیر جنت نظیر بودند نسب را بشرافت
حسب رسانیده و نجابت آبائی را بسمو اکتسابی قرین گردانیده چندی بدولت
سوداگری ملک التجار ماندند و درین پیشهٔ حلال محسود دیار ماندند تا آنکه فرمان خدا
در رسید و رخت بدار البقا کشید تیما که از غنای نفس قدم براه استغنا
میزدند و بر مال وجهات فانی یکسر پشت پا میزدند نظر بر که آن مرحوم ندوخته
یکسو گشتند و از سهم شرعی خود دامن افشان گذشتند همه نقد و جنس برادران
قسمت کردند و جملهٔ عرض و متاع حصه داران را مرحمت کردند و نیز اعتصام
بعروهٔ وثقای توکل داشته در گرو تن آسانی نمیبودند و بر دستور نبی
صلی اللہ علیہ وسلم بفقر و فاقه بسر مینمودند بمقتضای وارستگی طبعی
در عنفوان شباب از دنیا و ما فیها کناره گزیدند و بدعیهٔ توفیق ازلی
رویهٔ صوفیهٔ صافیه پسندیده بسلسلهٔ قادریه گرویدند این انتسابست با مام الاولیا

راس رؤس الاصفیا شت غوث اعظم محبوب سبحانی سید السادات
عبد القادر جیلانی علیہ الرحمۃ والرضوان ما استنار القمران غرض دست
بہ بیعت دادہ زمان زمان در ترقی می افزودند روز بروز بمراتب علیہ صعود میفرمودند
چند ہمت عالی نہمت کہ در اندک فرصتی از کوچک ابدالان سبق بردہ سند
خلافت یافتند و در سلاسل قادریہ و چشتیہ و نقشبندیہ و سہروردیہ و کبرویہ
رضی اللہ عنہم اجازت یافتند اکنون بنا میزد در وطن مالوف باعلاے
کلمۃ اللہ مصروف رونق باش است و مصدر خیر و برکت ساکنان را
سرمایہ افتخار و باعث مزید عزت و اعتبار ہستند اینقدر کفایت بروجہ اجمالست
و تفصیل مستدعی طول مقالست ای کلک مدحت رقم مشکبار مسیحادم
خاموش گویا ساکت خوش ادا جانبخش قالب تصویر روح افزاے
کالبد تحریر شاخ گلریز نہال دلاویز کبک رقاص خاطر فریب طاوس طناز
بازینت و زیب شمع روشنائی شبستان دوات جوئی از چشمۂ زندگی
در ظلمات انگشت شہادت بریکتائی سخن آفرین کوچۂ سیر جہت حسینان

نظم رنگین در مقام استقامت بفاضلهٔ راستبازی علم و هنگام اطاعت با
سر بر خطان آهنقدم که در چمن زار سخن عندلیب دستانسرا توئی و در شکرستان
معنی طوطی شیرین نوا توئی گاهی فن سامری بافسون عیان میکنی و نوبتی
صدای قسم با وای صریرمیزنی در معارک آمادگی تیغ دست جوانان باشی
و در مسالک افتادگی عصای ناتوانان باشی اعتراضیات باعتبار ربط عبارات
و عارضیات در ضمن تصحیح و اشارت علت غائی از روی اصل نیت و لوامح
چشم و ابروی قصد و رویت نسبت اول آخر از میان برانداخت و تزرق
اتصال عجز با صدر ظاهر ساخت از گسسته پیوندن گزیر نیست و بجبر
شکسته بستن تدبیر نیست برجعت قهقری باز گرد و بکلام پیشین دمساز گرد
داستان مثنوی بنگار و بقیه اش چنین برگزار که مساعدت اکبر و اصغر
و موافقت اختر در گذر وسمهٔ طبع با بروی آن سلمای هودج گزین کشیدن را
ایما کرد و غالیهٔ اشاعت بر موی لیلای محمل نشین زدن اقتضا کرد تا فوائد مکنون
لمعان عموم دهد و جواهر منظوم ضیای نجوم دهد و مقدمه و ازان نیز فروغ کتاب است

ونه نمایش مصنف رفعت مآب چه بخجل ماه پروای روشنگر ندارد و ضرورت
به مشعل خورشید انور ندارد بر داشته نامدار را دگر نیازی برواج چیست و آوازه
گرد گار در بلند نامی محتاج کیست بل یکی از مستفیدان پاک نهادش و مستفیضان
راسخ الاعتقادش مخلص ارادت کیش مرید صداقت اندیش مرکز دائرهٔ سعادت
محیط نقطهٔ رشادت نور جبین اخلاص نقش نگین اختصاص غازهٔ ال عارض
صفا گلگونهٔ کش چهرهٔ وفا مغتنم انفعال ارتیاض مورد التفات فیاض
تماشای عصمتیان مکامن نظارگی خلوتیان باطن درة التاج کامگاری
واسطة العقد بختیاری طرهٔ دستار ارجمندی غرهٔ سیمای سربلندی
ممهد قوانین کیاست مجدد آئین فراست طغرای منشور دولت دوجهانی
الطغرای توقیع حشمت و کامرانی شاد بهر دین پرور از دو چشمه آب در جگر راستی
قربان گمنامش درستی بلاگردان کردارش حق پژوه باشکوه صادق الولا
لائق الثنا روی توجه بکعبهٔ عرفان ملتشی حاجی مرزا محمد خان ایده الله
بالایدی المتین وابده دوام السموات والارضین قطعه

ز فیضانِ سحابِ فضلِ باری	ریاضش در دو گیتی گشته سرسبز
نباشد چون سرِ هر شاخِ گلبن	نوایِ عندلیبان بس دلاویز

خواست که افادات پیر روشن‌ضمیر بجمهور انام رسد و لعلهای خزانگی در چارسوی انتفاع عام رسد تا بقدر استعداد حظ او فی گیرند و حسب حوصله تمتع فراگیرند اگر راست پرسی نکو اندیشید صواب همانست که او اندیشید نسیج و پرنیان را در بوغ روائی دکان نشود و متاع کس میاب در صندوق حبس زدن نشود یوسف هر دل عزیز با همه صلاح و تمیز تا از کنعان بر نیامد گرمی بازارش نشد و بی رسیدن در مصر کس خریدارش نشد لاجرم بر طبق اشارت سراسر بشارتش موجد زیبن خرائد معنوی بهزار گونه جدت و نوی مرجع بازگشت مآرب روحانی منبع حصول آمال و امانی یا سمین آستین لطف و مروت ریحان گریبان خلق و فتوت دیده ور جوهر شناس هنر بین روشن قیاس قدر دانی در خمیر نفع رسانی بضمیر فرخنده سرشت ستوده کنش منشی نول کشور همایون منش دستی بمشاطگی این مخدرهٔ عظمی

کشاده وازین سی ودو دندان شانه در آب نهاد تا دلخواه آرایش انطباع وارتسام یافت وبخوبی تمام پیرایهٔ حسن اختتام یافت بس کن ها دیا ازدراز نفسی بس کن طایر فرسوده بال فکرت در قفس کن که اطناب مرغوب نباشد خاصه انچه خوب نباشد بضاعت بالغ کلامان نداری دیگر سر توقع چه میخاری زیاده سری چرا بالا روی ازکجا توسن سکندری نخورد عنان از دست نبرد مبادا که درمانی و عرق خجلت افشانی در تمنای دیبا و حریر خود را میسار و پا از گلیم خویش بیرون مگذار پند فرزانگان گیر از ظهوری نصیحت پذیر بیت

عبث یال وگوپال بر میکشی	غباری بگردون چه سر میکشی

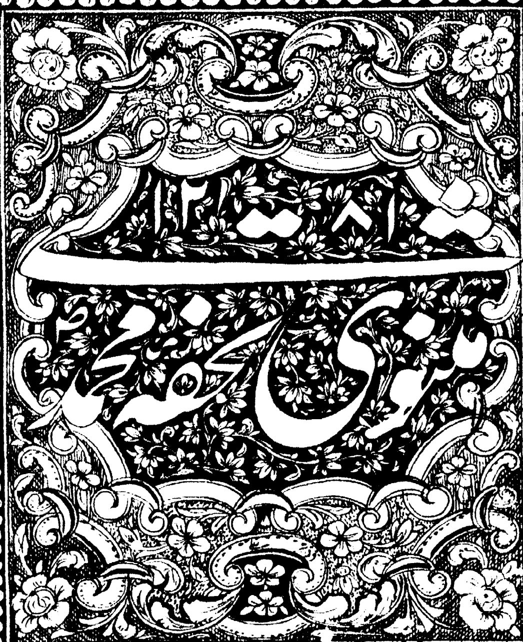
کوتاهی سخن قلم ازکف بدار در تضرع زن دستی بدعا برآر الهی چون بیاهی نگاه دو دیده چشم را ازین گلشن مطرا آب دهند و صلای ضیافت شنیده دل بر لب چشش خوان نعمت نهند دامنها از چیدن گلهای امید کنار گلچین باد و کامها

از لذت شیرین کاری شان انگبین باد بیت

بهره ور ماند خدایا هرکدام	رهنمون توفیق باشد والسلام

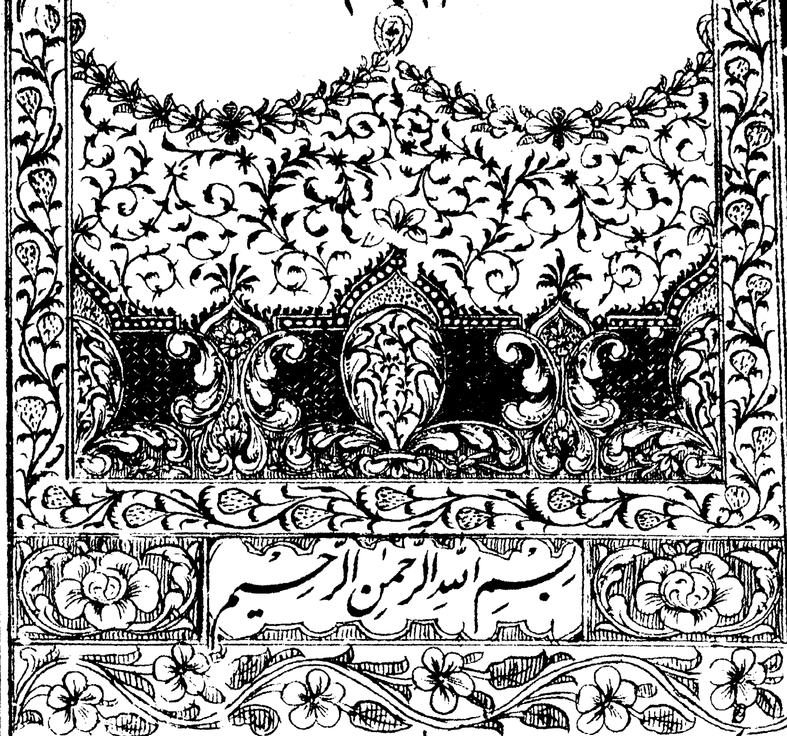
بہ رعایت افضال صمدی و بیمن فیوض حضرت جناب سرمدی این

کتاب مستطاب مقبول اولی الالباب مجموعۂ نکات بیحساب یعنے



از افادات مقتدای ارباب کمال حضرت خواجہ نصیر الدین عرف بنگلے وال دام ظلہ

در مطبع منشی نولکشور از طبع رونق اندوزی یافت



ابتدا میکنم باسم الله	او پناه منست بیگه وگاه

بعد حمد خدای بیهمتا	نعت سلطان انبیا اولی

او نبی بود مفخر عالم	بود در ما و طین هنوز آدم

مظهر ذات خالق داور	بر سر جن و انس پیغمبر

صد هزاران درود بی در بی	تا ابد باد از خدا بر وی

هم بر آل کرام و صحب عظام	صد هزاران صلوة باد و سلام

سبب تصنیف این رساله که مسمی به تحفهٔ محمدیست بیان علت غایهٔ آن واتفاقات بعزیز ازجان حاجی محمد جان که بواسطهٔ این رساله به نظم آمده

سد الحمد بخت یارم شد — سخن عشق کار و بارم شد

عشق آمد ربود از هوشم — سخن تازه گفت در گوشم

تحفهٔ احمدی بذوق تمام — یافت از فضل ذو المنن اتمام

وه چه تحفه که در دو گریه و سوز — تازه سازد بعاشقان شب و روز

تحفهٔ چند بازای دل گوی — بهر حاجی محمد خوش خوی

آنکه او نهر بحر عرفانست — او مرا جان و بهتر از جانست

آنکه فرد جهان بخلق حسن — وانکه در جود بی عدیل زمن

سالک راه از خودی فانی — همتش صرف در خدادانی

ظاهراً گرم گفتگو باغیر — باطناً دل بیار و جان در سیر

رای او مدعای درویشان — آب او خاکپای درویشان

فی المناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای خدای کریم بنده نواز | از تو خواهنده ام بعجز و نیاز
کاندرین رهش استقامت ده | کاستقامت ز صد کرامت به
از درت باد صد کشادورا | خیر دارین نصیب باد اورا
لطف تو شاملش بهر دم باد | بالنبی و آله الامجاد

خطاب در اندرز و نصیحت بعزیز مرقوم که محرک سلسلهٔ تصنیف این رساله او است

پند من بشنو ای عزیز از جان | غیر حق را درون خویش ممان
چیست دنیا بغیر دادن دل | اهل دنیاست از خدا غافل
خوان رجالٌ ز نص قرآنی | چیست دنیا تو وانگهان دانی
دست در کار باش و دل با یار | با خدا باش در همه اطوار
روز و شب باش با خدای کریم | بر درش مستدام باش مقیم
چون زدی حلقه بر درش بکسیر | زود باشد که وا نماید در
از نبی خوان تو جاهدوا فینا | صاف کن صاف بهر مے مینا
در چو شد وا دگر ملی بندد | راندان خوانده لطف نه پسندد

گوش کن گوش با دل آگاه | که الا ان اولیاء الله
نیست با خوف و حزن شان زاکا | بار چون یافتند بر دربار

در بیان مذمت دنیا و ترغیب یاد مولی

نیست پوشیده بر اولوالابصار | که ندارد جهان ثبات و قرار
بهره اش نیست هیچ غیر زوال | یاد حق بهتر است در هر حال
در انفاس ای همدم پاس | مغتنم میشمار این انفاس
شو نیک اندیشه در تذکر دوست | پر کن از یاد حق چه مغز و پوست
گر تو خواهی شوی نیک اندیشه | خیر خواهی خلق کن پیشه

بیان تفسیر معنی حدیث بروایت حضرت ابن مسعود رضی الله عنه در تفصیل اقطاب و اوتاد

ابن مسعود گفت پیغمبر | کرد ما را از روی وحی خبر
هست اخیار امتم پانصد | فیض شان هر زمان بخلق رسد
زان جماعت چهل تنند ابدال | همه خوش طینتند و نیک خصال
قلب شان هر دل خلیل الله | جان شان غرق بحر نور اله

حق تعالی ہمین انفس شان — میفرستند ز آسمان باران

رنج و آفات ہم ز خلق و جہان — میکند دور بہر خاطر شان

زان میان گر یکے بدار البقا — رخت بربست زین سپنج سرا

دیگری را بجاے او آرند — خالی این جایگاه نگذارند

این مراتب نیافتند ایشان — از صلوة و صیام صدقه نان

گفته شد ای فدای تو جانها — از چه این رتبه یافتند آنها

شاه کونین از عنایت وجود — این چنین در جواب شان فرمود

از سخا و ز خیر خواہی شان — یافتند این مقام عالی شان

بعض گفتند کای امام جہان — زاہدان این ثبات یافتند اینسان

در بیان دیدن شیخ علاء الدوله قدس سره قیامت را بخواب

جان من گوش تو مگر نشنفت — رکن دین آن علاء دوله چه گفت

گفت دیدم قیامت اندر خواب — ہر یکی ایستاده بہر حساب

بر طریقے که مخبر صادق — آگہانید خلق را از حق

نیس ز دستم ہر انچه از حسنات — از صلوة و صیام حج و زکوة

از جہاد و مراقبه و اذکار — و ز تہجد چه بهشتی داوار

رکن الدین شیخ علاء الدوله سمنانی

واﻧﭽﻪ زامداد مومن و مضطر | در زمان وراثتم زده سر
جمله را یک بیک بسنجیدند | هرچه بود از ریاضتم دیدند
لیک یاری مومن و مضطر | بر همه غالب آمد و برتر

حکایت نظام الدین اولیا قدس سره

سرور اولیا نظام الدین | ماه اوج سپهر کشف و یقین
مجمع سوز و درد و خلق حسن | گفت از غیب گفته اند بمن
که نزا اگر رضای ما باید | جهد کن تا د[illegible]بما ساید
زانکه دل مظهر صفات ویست | بلکه مرآت نور ذات ویست
زان رسول خدای اکرم بود | بحر مواج در سخاوت وجود
هرچه میخواستند عطا میکرد | بذل جان در ره خدا میکرد
بر زبان مبارکش صلا | جز تشهد نرفته گاهی لا

ایضاً نقل از جناب اوشان آمدن درویشی برای زیارت بار نایافتن وی اطلاع یافتن شیخ

هم ازان قطب وقت شیخ نظام
زبدهٔ اولیای ذوالاکرام

نقل کردند بعضی از اصحاب
بود روزی ز بعد چاشت بخواب

آمد از راه دور درویشی
مستمندی غریب و دلریشی

بار منحوست حکم بار نیافت
یار صحبت و وصل یار نیافت

کام ناکام منفعل برگشت
گام زن ناامید شد سوی دشت

شیخ در خواب آن زمان میدید
گنج شکر فرید دهر فرید

کرد با وی خطاب کای فرزند
ای ز بهر رضای حق دربند

گر ترا نیست هیچ در خانه
هست خالی ز حبه و دانه

لیک حسن رعایت خادم
هست بر اولیای حق لازم

از کجا آمده است در آفاق
میهمان رنجه کردن از اخلاق

اندر آن حال شیخ شد بیدار
کرد حالی ز خادم استفسار

در غضب شد بر آنکه بار نداد
وان جگر ریش را قرار نداد

بعد ازان بود رسم آن دین دار
چون ز قیلوله می شدی بیدار

هرکرا در وثاق خود دیدی — حالیا زین دو حال پرسیدی

سایه برگشته است یا نه هنوز — بازگوید هان حقیقت سوز

دیگر آیند دنیا مرهست — کس مبادا در انتظارم هست

کارش این بود تا بجو بیوست — هرگز این شیوه را نداد از دست

من کلام شیخ حسام الدین مانکپوری که فرموده

آنکه فانی ز هستی خود بود — مانک پوری حسام الدین فرمود

باش آمیخته تو با هر کس — مشو آویخته بکس چو مگس

شو بباطن بیار همخانه — ظاهرا باش همچو بیگانه

چون زمین باش در تحمل فرد — که ندارد ز بردباری درد

در تواضع تو مثل آبی باش — در سخاوت چو آفتابی باش

وحی آمد کلیم را زودود — سامری را مکش که دارد جود

نقل کردن امام غزالی در احیای علوم و کیمیای سعادت از سخاوت بعضی جوانمردان

نقل کرد صاحب احیا — در تصانیف خویشتن بدو جا

بود مردی بجود بی همتا
رخت بربست زین سپنج سرا

از سفر آمدند قومی باز
بر سر قبر او شدند فراز

زاد چیزی نبودشان همراه
خواب کردند گرسنه بر راه

اشتری داشت زانمیان یک کس
چست و چالاک و تیزرو منزل رس

مالک آن شتر بدید بخواب
صاحب قبر را بصد تب و تاب

گفتش این بیقراریت از چیست
اینهمه اضطرابت از پی کیست

گفت تا زنده بوده ام سبحان
خوش نبوده ام بفاقه مهمان

این دمم زیر خاک و تان برخاک
فاقه خفتند سینه ام شد چاک

حیف صد حیف شرم و عار منست
میهمان فاقه در جوار منست

التماسیست از کرم کن گوش
اشتر خود بناقه ام بفروش

مر مرا هست ناقه ای خوشتر
میدهم مر ترا عوض بشتر

گر درآئی قبول و صاحب گور
ذبح کرد اشتر ورا فی الفور

هم دران دم زخواب شد بیدار
گشته دریافت اشتر رهوار

همرهان را ز خواب خوش برداشت
قصه از خواب کرد و غصه گذاشت

پخته کردند گوشتش خوردند
سیر گشتند و شب بسر بردند

شب بپایان رسید و صبح دمید
کاروانی ز دور گشت پدید

کرد شخصی از آن میان آواز
سوی صاحب شتر بصد اعزاز

کای فلانی تو ناقه را در خواب
بیع کردی جواب گو بصواب

قصه یکسر ز سر بیان کردش
جود آن ذوالکرم عیان کردش

گفت بابا من از کرم است وجود
هم مرا شب بخواب در فرمود

ناقه ام گر تو نور چشم منی
بفلان کس سحر حواله کنی

ناقه او را سپرد خود چون باد
رفت سوی سرای خود دلشاد

از کریمان کرم رسد هردم
در همه حال بعد مردن هم

ایضاً نقل از جناب اوشان

نقل دیگر شنو ز غزالی
قدس الله سره العالی

بود شخصی معیل و حاجتمند
داد او را خدا یکی فرزند

لیک ممکن نداشت سامانی	نه دم آب و نه لب نانی
رفت در پیش یار غمخواری	تا کند چارهٔ چنین کاری
یار غمخوار و همرهش هر جا	گشت و جائی ندید بذل و عطا
تا که آن هر دو اندران تگ و تاز	بر سر مرقدی شدند فراز
گفت غمخوار صاحب این قبر	آفتاب سخاست در ته ابر
آه و افسوس پیش ازین این مرد	در جهان بود در سخاوت فرد
بهر دردمند و بهر بینوا	بود از وصف برتر دنیا
بودی ار زنده چارهٔ کارت	کردی آن سان که یار غمخوارت
این بگفت و پس انگه از سر درد	صاحب قبر را ندائی کرد
غرق رحمت ترا خدای کریم	سازد از فضل خاص و لطف عمیم
میرسیدند از تو خلق بکام	میکشیدی تو رنج شان بدوام
بهر فرزند این معیل نزار	کو بکو جهد کرده ام بسیار
هیچ چیزی نیامدم در دست	خاطرم زین سبب پریشان است

این سخن گفت و شد قدم پیما ‌‌ همره آن رفیق بی سر و پا

داشت در جیب خود یکی دینار ‌‌ داد در دست آن معیل نزار

گفت ازین نیم دام تست ببر ‌‌ بهر فرزند خود قماط بخر

چون جهت تو شود اداکن قرض ‌‌ بر تو باشد اداش واجب و فرض

نیم دیگر ازان من باشد ‌‌ از پی آب و نان من باشد

رخصتش کرد و شد بخانهٔ خویش ‌‌ دل ز تیمار آن معیل پریش

اندرین فکر جان و دل بودش ‌‌ هم دران حال خواب بربودش

صاحب قبر را بخواب بدید ‌‌ بیقرار و پر اضطراب بدید

گفتش ای غمخور مسلمانان ‌‌ داروی درد سوخته جانان

دوش با آن معیل حاجتمند ‌‌ بر سر قبر من بصوت بلند

آنچه گفتی تمام فهمیدم ‌‌ آن کلام و سلام فهمیدم

لیک چون ما ز خلق یکسوییم ‌‌ جز بفرمان سخن نمیگوییم

نشدم در جواب تان مامور ‌‌ نشوی رنجه داریم معذور

صبح گاهان بخانهٔ من رو | گو بقعر زندم از پدر بشنو

کز فلان جای گلخنیست بلند | کند باید زمین به بیل و کلند

زیر آن پنج صد ز دنیار است | ده بآن یار خود که نادار است

گشت بیدار سر بسر احوال | گفت با پور آن نجسته خصال

این سخن چون پسر شنید و شتافت | زیر آن دیگدان بکند و بیافت

از زر سرخ پنج صد دینار | کرد تسلیم آن معیل نزار

گفت محتاج من نمیگیرم | هست این ارث تان و نپذیرم

خواب را اعتبار هرگز نیست | بر خواب رای عزیز ما نیست

پسرش گفت چون پدر ایثار | بعد مردن نمود این دینار

زنده ام من کجا بگیرم باز | بخشش مردگان صاحب راز

نیستم ممسک و بخیل و لئیم | بلکه هستم کریم ابن کریم

لیک نگرفت آن معیل نزار | زان دنانیر غیر یک دینار

نیم دینار وام یار بداد | نیم دیگر گرفت و رفت چو باد

گفت باقی بده بدرویشان | که بود ماسبقی حق ایشان
قصه صاحبدلی ز خلق شنید | متحیر درین کرم گردید
گفت با دوستان پاک نفس | کای همه نکته دان و معنی رس
فکرتم اندرین ممیز نیست | باز گویید زین دو اکرم کیست

نقل دیگر از امام غزالی قدس سره

دوستی پیش دوستی ناچار | کرد احوال خویشتن اظهار
که مرا چار صد درم وامست | گر دهم در شکنجه دامست
در دم آن دوست انچه خواست بداد | وانگه از دیده جوی خون بگشاد
گفت زن گریه را کنون چه محل | خود نبایست داد زر اول
زر چو دادی سرشک گلگون چیست | ریختن از دو دیدگان خون چیست
در جوابش بگفت آن سره مرد | بادل پاره پاره از سر درد
گریه من ز غفلت خویش است | زین غمم سینه داغ دل ریش است
غفلتم دست داد تا بسوال | حاجتش اوفتاد شد بد حال

بود لازم خبر ز خواص اش | نیست منّت ز دادنِ ماش

و هم امام غزالی قدس سره آورده

گشت قومی اسیر از کفار | حکم فرمود احمد مختار
همه را زیر تیغ تیز آرند | غیر یک مرد زنده نگذارند
مرتضی گفت ای رسول خدا | از چه ماند این ز قوم خویش جدا
جمله شان عاصی و گنهگارند | لایق تیغ و قتل و دارند
چیست حکمت که این رها باشد | در امان از چنین بلا باشد
گفت از کشتنش مرا جبریل | گشت مانع ز حکم رب جلیل
زانکه این مرد در سخاوت و جود | گوی همت ز همگنان بربود
ای امیر این سخن طرازی چند | چند با دیگران بگوئی پند
از همه روی دل بوحدت آر | نافع و ضار غیر حق مشمار
خلق را در میان مبین اصلا | دینست توحید حق جل و علا
چون شود آفتاب محشر تیز | گرم بازار نشر و رستاخیز

همه اندر مقام خوف بپای — نه خرد مانده و نه هوش نه رای

هرکسی را بقدر توحیدش — آید از ذات پاک تائیدش

اندرین باب مولوی جامی — گفت اندر عقاید نامی

مومنان راز حق رسد تائید — لیک بر قدر و قوت توحید

در بیان وصیت جناب غوث الاعظم حضرت شیخ محی الدین جیلانی رضی الله عنه بفرزند ارجمند جناب سیف الدین عبدالوهاب در هنگام انتقال از دنیا

سرور اولیا امام زمان — قطب عالم شهنشه جیلان

غوث اعظم جناب محی الدین — رهبر شاهراه صدق و یقین

چون درین تنگنای تیره و تار — روح پاکش ندیده جای قرار

خواست تا پاک شد ز دار فنا — قاب و قوسین کند ماوا

گفتش آن مرشد اولو الالباب — پور منظور مظهر وهاب

یا ابی سیدی و مولائی — غایت مقصدی و ملجائی

اکن وصیت مرا به پند چند — تا پس از تو بآن شوم دلبند

در جوابش امام ربانی — گفت از راه صدق و حق دانی

اتق الله لا تخف احدا — ما سوا الله یا ولد ابدا

بیم و امید از خدایت بس — در همه کار و بار نی از کس

همه حاجات خود باو بسپار — غیر او بر کس اعتماد مدار

هر چه خواهی بخواه از در او — نروی سوی غیر از بر او

تکیه بر حق کن و مکن بر کس — بر خدایت وثوق باشد و بس

بعد از ان شیخ گفت التوحید — کرد تکرار این سخن بمزید

هست اجماع کل چو بر توحید — در همه کارها علی التایید

چیست توحید آنکه در هر کار — روی دل آوری بجانب یار

چیست توحید آنکه دل بر بند — بر خدائی که نیستش مانند

چیست توحید آنکه شیخ زمان — از لب دُرفشان نمود بیان

یعنی امید و بیم و ترست بس — باشدت از خدای نی از کس

در همه اطوار و در همه احوال — در همه کار و در دعا و سوال

تکیه بر ما سوای حق نکنی — زد بنحو الهی که گفت او عونی

محو کن غیر را و حق را بین — در همه کارها ببین یقین

اوست نعم الوکیل در هر کار — اوست معطی و ناصر و دادار

بر رویت اعتماد میباید — غیر او کی وثوق را شاید

یعنی از فضل و داری — از همه روی سوی او آری

اینست توحید صاحبان کمال — رضی الله عنهم المتعال

صوفیان گشته غرق این دریا — مانده بر ساحلست زاهد ما

خشک لب تشنه بحر نادیده — تر کسان وصف بحر بشنیده

قطره نا نموده دریوزه — آب نادیده میکشد موزه

سر فرو برده دیده بر بسته — نکته چند گفته آهسته

گر چه آهسته هست گفتارش — نیست جز غیبت لسان کارش

چند وردی گرفته از کس یاد — گشته زان ورد خرم و دلشاد

چند رکعت ز نفل میخوانند | وحی را منتظر همی مانند

در خیالش که غیر من کس نی | از سر کاشمیر تا حد ری

زاهدا چند غیبت رندان | سر فرو برده با لب خندان

غیب گوئی و غیب میجوئی | راه کذب و هوا همی پوئی

غیبت مردمان مکن زنهار | شرم بادت ز خوردن مردار

نیست این در درا چو درستانت | اکمل الدین بگفته در شانت

خبری از کون خبر نداری تو | عیب رندان چه میشماری تو

بدتر است از زنا چو غیبت کس | ژاژ خائی چند بس کن بس

چند نازی بریش فش زاهد | قلب را صاف کن ز غش زاهد

سخن آهسته چند میگوئی | راه صدق و صفا نمی پوئی

نشنیدی که قطب ربانی | غوث آفاق شاه جیلانی

رضی الله عنه

چون بمجلس دُر سخن سفتی | همگنان را بلند میگفتی

سخن آهسته میکنی تقریر | تا بدانند اهل مجلس پیر

حکایت رفتن بشر حافی پیش شیخ برای زیارت

بشر حافی به پیش شیخی رفت — از سر سوز و درد با دل تفت

شیخ را در سرای خویش ندید — یک کنیزک سر از دریچه کشید

بانگ زد مرد را که نامت چیست — زاهدا گو بمن که کامت چیست

پاسخش داد آن زخود فانی — بشر حافی منم نمیدانی

آن کنیزک ز گفت او آشفت — سر بپیچید و در جوابش گفت

شور انداخته تو اندر دهر — که رود بشر حافی اندر شهر

شهرت آفت بود نه ای آگاه — اندرین راه میروی بیراه

کفشکی کن بپای خود کین شور — رفته از باغ داد تا حد غور

ساقیا خیز پر بکن جامم — زاهدی خشک کرده بدنامم

زاهد از خلق میگریزد فاش — باطنا در تردد او باش

من و گلزار و باده نابی — گلعذاری و سبزه و آبی

عود و چنگ و رباب و بربط و نی — لحن شیرین و روی ساقی و می

تا نباشد ز صحبت زاهد
کی توان رست کی خدا شاهد

مطلب از زاهد انکه خود بین است
ظاهرش صلح و باطنش کین است

توبه اندر بهار در کشمیر
نتوان کرد جام باده بگیر

زاهد از سر عشق آگه نیست
زان بقرب خدا ورا ره نیست

در تنبیه غافلان معنی آیه کریمه

صوفی در معرفت می سفت
سخن عشق و عاشقی میگفت

بزمی آراسته پی تذکار
کردی اسرار معرفت اظهار

هر یکی از صوفیان صاف نهاد
بود از ذوق عشق خرم و شاد

ناگه اعرابی رسید از دور
دید آن بزم شد دلش مسرور

گفت با شیخ کای ستوده خصال
کس ندیدم چو تو بجاه و مقال

مشکل هر کس از تو حل گردد
غم بعیش و طرب بدل گردد

من عجمدیده راز روی کرم
چاره فرما که گم شدست خرم

یا خر خویشتن بمن برسان
یا ازین گفتگو به بند زبان

شیخ چون این لطیفه را بشنود　　بسوی اهل بزم لب بگشود

کز شما کیست تا بسر سخن　　نرسد در دم مواعظ من

ساده مردی از آن میان برخاست　　گفت با صوفی ار بخواهی راست

سخنت گرچه زنگ بزداید　　لیک در فهم من نمی آید

شیخ بسپرد چون شنید خبر　　دست او را بدست صاحب خر

هان ز پیشم گریز چابک و چست　　که تو خر بنده‌ای این خر تست

خر تو اینک بگیر و شادان شو　　بار بر وی بنه بخانه برو

در ره عشق هر که بیخبر است　　پیش ارباب عقل هیچ خر است

در بیان مواعظ تحریض خلق خوش و جود و سخاوت

جان من این حدیث از سر هوش　　گوش کن چون درش گذار بگوش

چنگ در جود و خلق نیکو زن　　بیخ کبر و خودی ز دل برکن

خلق خوش خلق را شکار کند　　غیر ازین آدمی چکار کند

خواسته از خدا بوقت دعا　　عافیت خلق خوش رسول خدا

آنکه در انبیاست بذر نذیر | کرد عالم بخلق خوش تسخیر
با همه معجزات پی در پی | که زدی صبح و شام سر از وی
خلق را آنچنان بساخت مقیم | بر ره راست جز بخلق عظیم
نعتها قال مولوی جامی | قدس الله سره السامی
وصف خلقی که قرآن است | خلق را نعت او چه امکان است
کامل الخلق آن بود الحق | که بود وصف و ذات او همه حق
بشنود از خدای و بیند هم | در شهود خدا بود هردم
موی مویش همه شود دیده | بشنود آنچه گاه نشنیده
گم شود در شهود حق آنکس | خویش را عین دوست بیند بس
زاهد از گفتن وجود و شهود | بنشیند بگوشهٔ نابود

حکایت ذوق و شوق حضرت عمر فاروق رضی الله عنه

سورهٔ طه حضرت فاروق | چون ز قاری شنیدی از سر شوق
گوش کردی چو لم یکن شیئا | گفتی آن شمع جنت الماوا

کاشکی باز آن زمان میشود | نی ز ما نام و نی نشان میبود
از مقامیکه کرده ایم سفر | کاش آنجا رسیم بار دگر
فانی و محو نیست در دریا | باز گردیم ما حباب آسا

آمدن شخصی پیش ذوالنون و استفسار کردن از احوال عارف و جواب او ساختن

گفت مردی بشیخ دین ذوالنون | چون بود حال عارف حق چون
شیخ اندر جواب او فرمود | بود آنسان که بود پیش از بود
گفت شخصی بعارف کامل | ای دل تو بسوی حق مائل
آرزوی تو چیست در عالم | چه تمنا کنی ز حق هر دم
گوش کرد این سخن چو آن سرمد | در جوابش بگفت با صد درد
آن عدم خواهم از خدای ودود | که نگردم بهیچگه موجود
من ندیدم چو شیخ خود اکبر | اندرین وقت هیچکس دیگر
پاک گشته ز بود موهومی | بنشسته بکنج معدومی
عارفی کاملی ز خود فانی | شیخ من شیخ اکبر ثانی

وصف او نايد از منِ دلگير — تا قيامت اگر کنم تحرير

نفس امّاره کرده بس خوارم — جز دعا نيست چارهٔ کارم

اندرين راه با دل ريشم — شد فراموش آن تک خويشم

اين چنين بود قسمتم ز قضا — با قضا چاره نيست غير رضا

چه توان کرد با قضای دوست — هر چه او خواست آنهمه نيکوست

کی توان کرد جنگ با تقدير — بگسلاند اگر بود زنجير

اوليا ديدم و نيا سودم — بلکه قدری ز جهل افزودم

حاصلِ من نشد خدادانی — بلکه افزون شدست نادانی

حکايت حضرت سليمان قدس سرّه العزيز و نسبت با آنخاندان متبرک

وان سليمان که ديده ام ايدوست — در يکتای بحر عرفان اوست

وصف او را چسان کنم تقرير — که فزونست از حد تحرير

کرده بايد لموزن دگر دفتر — نيست فرصت سکوت اولىتر

بهره از بحرهای ايشانم — قطرهٔ هم نشد چه ميدانم

رهنست این سخن تو هم دانی | سگ نشد هیچ گاه قربانی

نیست جائی فراخ بهن و دراز | تا بر احوال خویش گریم باز

دست و پائی زدیم کار نکرد | بخت من آه یار یار نکرد

از پی یک نظاره باه درد | خاک گشتیم یک نگاه نکرد

چه شود ای بحسن خود مغرور | از نگاهی کنی دلم مسرور

سوختم من ز درد یار آخر | آب چشم نکرده کار آخر

ریختم گر ز دیده بخت جگر | بر غریبی چو من نکرده نظر

التفات تو چیست با دگران | باشم از چشم خونفشان نگران

لاابالی اگرچه ای دلبر | لاابالی برحمت اولی تر

پادشاهان که ذو الجلال بوند | گاه اکرام لاابال بوند

در سزای گناه بدگهران | لاابالی کجا کنند سران

گر ببخشند و لطف یار کنند | باز بر وفق عدل کار کنند

زجر بر مجرمان بقدر گناه | در مکافات لائق ست ز شاه

گشت معلوم زین سخن ای دل — گر نهی گوش سوی من ای دل

که خدای کریم بی همتا — بی نیاز است در خزانه سزا

در بیان اظهار بی نیازی حضرت باری هر کرا میخواهد مینوازد

کافران ریخته‌اند بر سر روم — حلقه بستند جمله بر در روم

گشت جوش و خروش سخت پدید — مومنان را نهایتی برسید

اهل اسلام مستمند شدند — اندران قلعه پای بند شدند

شد غزا فرض بر مسلمانان — سو بسو آمد ندا عوانان

الطایفه جنید رشید — بر غزا هفت کس گرفته رسید

صف کشیدند کافر و مسلم — اندران حال جنگ شد قایم

یکطرف کافران بدافعال — یکطرف غازیان نیک خصال

گشته باهم همه بقتال — تیر افگن زهر دو سو برال

کافری بهر جنگ بیرون شد — جنگ را بیدرنگ بیرون شد

با رفیقان شیخ دین آویخت — خون هر هفت تن بجنگ بریخت

یکطرف غازیان [illegible] + یکطرف کافران [illegible]

شیخ میدید در هوا گز دور | شد پدیدار هشت هودج نور
شد گمانش که هفت یاران راست | هشتمین بهر من ز لطف خداست
کرده جولان و چست بست کمر | حمله آورده بر سر کافر
خنده زد آن دراز دست لعین | گفت ای رهنمای دین مبین
طمعت شد بهودج هشتم | چشم داری بجبهٔ مردم
هشتمین هودج از برای منست | لائق آن کجا و رای من ست
زود میکن شهادتم تلقین | لا ابالی ذو الجلال ببین
یافت تلقین ازان یگانهٔ دهر | برد از دولت سعادت بهر
با همان تیر و ترکشی که ببست | کافران را نجست و پشت شکست
هم دران حال شد شهید سعید | هشتمین هودجش ز غیب رسید
الطایفه چو دید آنحال | گشت از سوز و درد مالامال
نوحه میکرد زار زار گریست | نیست مدرک مآل هر کس چیست
گفت از قول ذو الجلال نبی | سبقت رحمتی علی غضبی

فی المناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای خدای کریم بی انباز / چارهٔ ساز کسان و بنده نواز
از عنایت بسوی من بنگر / بی قلم در برست و بی دلبر
سخنم میرود بجای دگر / قلمم نیست اختیار اندر
بود در وصف خلق نیک سخن / از کجا تا کجا رسیدم من
هر که از باغ خوی خوش گل چید / یک نفس خویش را نخواهد دید
هر که خود را ندید واصل اوست / ذرهٔ از خودیست حائل دوست

حکایت شیخ سعدالدین حموی قدس سره

حموی آنکه بود سعدالدین / زبدهٔ عارفان اهل یقین
بهر کاری سواره میگردید / بر سر رودخانهٔ برسید
اسب زان رودخانه برگذشت / بادوش بود گرچه درگه و دشت
اندران آب شیخ دین فرمود / تیره سازید آب از گل زود
تیره کردند آب را فی الحال / اسب بگذشت همچو باد شمال

جانب همرهان خطاب نمود / از سر لطف شیخ دین فرمود

تا که بیند خویش را در رود / نتوانست از آن عبور نمود

چونکه خود را ندید همچو باد / اسپ بگذشت زود خرم و شاد

حکایت حضرت شبلی قدس سره

شبلی آن مست بادهٔ عرفان / فانی از خویشتن امام زمان

بر لب بحر مر سگی را دید / تشنه لب گرد آب میگردید

با دل تفته گرد آب شدی / عکس خود دیدی رو بتاب شدی

سر چو نزدیک آب می بردی / عکس خود دیده رم از آن خوردی

در گمانش که این سگ دگر است / که مرا روبروی در نظر است

آب از بیم آن سگ موهوم / چند روزی نشد ورا مقسوم

جگرش چون ز تشنگی بگداخت / در زمان خویش را بآب انداخت

غیر خود کس ندید اندر آب / بود عکس خودش ز آب حجاب

چون حجاب خود از میان برداشت / با دل خویش این بیان برداشت

خویش را گر ندیدمی تا حال | تشنه کی ماندمی بدین منوال
پرده بود این نمود موهومی | زین نمودم فزود محرومی

ایضا حکایت حضرت شیخ شبلی قدس سره

هم ز شبلی که بود مست الست | گفت راوی که روزی از جا جست
سوی زندان سرا قدم برداشت | و ندران غمکده علم افراشت
مجمعی دید دست و پا بسته | هر یک از عقل و هوش وارسته
نوجوانی بعارضی چون ماه | دید در بند گرم ناله و آه
زود نزدیک آن جوان آمد | گوئیا در تنش روان آمد
گفتش آن نوجوان روشندل | کای ز روی تو مهر و ماه خجل
از برای خدا سحرگاهان | که بود وقت حرف آگاهان
از زبانم بگو بآن طناز | کای ز من بی نیاز و خود همه ناز
کردی از خانمانم آواره | شد ز آوارگی دلم پاره
دور افگندیم ز خویش و قریب | کردیم از وطن فراز و غریب

هوش وعقلم ربوده بی تقصیر | ساختی پای بند در زنجیر
شدم از بیخودی و شیدائی | شهره در شهر و ده بر سوائی
نیست غیر از تو روی و راه مرا | چیست جز دوستی گناه مرا
شبلی از وقت آیت بجدا | برکشتی وست بهر زن بدعا
گفت آری چنان کنم خوش باش | دل خود را ازین و آن مخراش
خواست بیرون شدن ازان محبس | گفتش آن نوجوان پاک نفس
رو مگو هیچ یار بی پرواست | هرچه او خواست عین خواهش ماست
که مبادا ازین تیز بکند | آتشش تیز تر شرر بکند
در دلم آتش از فراق کسیست | که بگویش چو من فتاده بسیست

در بیان معنی مکتوب خواجه بزرگ خواجه باقی بالله قدس سره

کار عارف همه بود نیکو | لیک خود را دران نه بیند او
دور از کارهای بد باشد | منکر فعل بد نه خود باشد
مشرب عارف از همه مشرب | گرچه باشد جدا به روز و شب

لیک هر شرب عین خود داند | عیب هر شخص شین خود داند

با همه کس همیکند پیوند | خاطرش نیست لیک با کس بند

جمله را عین حق همیداند | لیک کس را خدا نمیخواند

مشرب عارف ای نکوکردار | ماورای همه بود در کار

خواهش خود در ان نه بیند او | خیر هر نیک و بد گزیند او

ماورای همه خدا داند | خلق را زو کجا جدا داند

در جهان جز خدا نه بیند هیچ | غیر حق هیچ جا نه بیند هیچ

گر ز غفلت دمی ز خود شد دور | غفلت خود به بیند عین حضور

هست در عین غفلت او حاضر | یار خود را بهر طرف ناظر

نیست جز خیرتش بدل حاصل | هست در عین هجر او واصل

گرچه بی لذت ست آخر کار | در الم لذتش ابد و بسیار

بی همه با همه بود هر دم | شاد و خوش وقت باشد اندر غم

بی تلذذ بعین لذت اوست | در کمال وصال جویان دوست

صورت خلق حق از و ظاهر
ظاهرش باطن او ش اخضر

گرچه حق دانداو بذات و صفات
ماورای همه ز مخلوقات

لیک در عین خلق چون بیند
گل ز باغ مشاهدت چیند

در بیان معنی تخلیه روح و سر

تخلیه دل ز غیر وارستن
رفتن از خود بدوست پیوستن

تخلیه روح آنکه غرق شهود
چون شوی یاد نایدت ز وجود

پرسیدن شخصی از منصور حلاج که راه بخدا چونست و جواب او شان

سایلی نکته دان علی التحقیق
گفت منصور را که کیف طریق

در جوابش بگفت آن آگاه
بین اثنین طریق باشد و راه

آنکه در ذات حق شود فانی
نیست راهی ورا تو هم دانی

جز فنا نیست در خدا آیت راه
نیست شو نیست اینچنین آگاه

جز بتقلید مرشدِ کامل
کی شود مر ترا فنا حاصل

در بیان تقلید این طبقه علیه عالیه و کلام حضرت خواجه علاءالدین عطار

قدوهٔ خواجگان علاؤالدین
آن چو عطار مشک ریز یقین

عطر الله روحه الاقدس
اینچنین مشکبار کرد نفس

هر که تقلید این طریقه نمود
گوی تحقیق آخر او را ربود

فائده در کلام حضرت خواجه عبدالله احرار قدس سره

نقل کردست خواجه احرار
از جنید آن شه صغار و کبار

که هر آنکو باین طریقهٔ ما
آرد ایمان ز روی صدق و صفا

زود عاجز مبین بذلاتش
مستجاب ست جمله دعواتش

هر که تقلید صوفیان کرام
میکند میرسد بکام انجام

صوفیانیکه از خودی رستند
در مقام شهود بنشستند

نیست گشتند عین هست شدند
در شهود خدای مست شدند

یکدمی غیر دیدن دلدار
نگرفتند هیچ گاه قرار

در بیان دوام مشاهده از حضرت خواجه نصیر الدین قدس سره

زبدهٔ خاص کردگار ودود
شمع دهلی نصیر الدین محمود

گفت هستم من از کسی حیران | که ز یدبی مشاهدت یک آن

فائده در کلام حضرت مولانا سعد الدین کاشغری

ثانی شبلی و جنید و سری | یعنی آن سعد الدین کاشغری

گفت تحصیل نسبت باری | نه بکار ست و نه به بیکاری

هست ناقابل از بکار دوام | حاصلش نیست هیچ جز آلام

ور نباشد بکار قابل هم | هیچ خیریش نیست حاصل هم

دربیان کلام آن صوفی صافی که فرمود یک نی هزار آسانی

صوفی صافی ز خود فانی | گفت یک نی هزار آسانی

یعنی یک نفی هزار آسانی

قرب نی رفتن ست بر افلاک | بعد نی آمدن فرو بخاک

قرب از قید خویش وارستن | هرچه هستست هست دانستن

رفتن از خویش گم شدن درست | هر که شد نیست قرب او دست

دربیان قرب که بعدست در نزد واصلان اهل فنا وبقا

این چنین نقل آمد از اصحاب | که یکی پیش نوری از احباب

گفت شیخا فلان که میدانی / آن بنور کمال یزدانی

نکتهای عجب میداند / سخن از قرب خویش میراند

شیخ گفتش که قرب بعد اینجاست / قرب محض دوئی بر اهل فناست

هست در قرب چون دوئی موجود / کی توان یافتن ازان مقصود

گر توانی ازان عبارت کرد / یا ازان حال یک اشارت کرد

قرب چون در عبارتت آید / بعد شد قرب را لمی شاید

تا نگردی ز خود فنا ای دل / وصل او کی شود ترا حاصل

چون فنا حاصل تو شد رستی / رستی از خود بدوست پیوستی

آمدن دو کس بخدمت شیخ ابو العباس قصاب که یکی حضرت شیخ ابو الحسن خرقانی دوم شیخ عبد الله داستانی بود

دو کس از عارف خدای شناس / آمده پیش شیخ بو العباس

بو دستان بحث و گفتگو باهم / شیخ را ساختند همدم و حکم

آن یکی گفت هر که دیده ورست / اندوه دائمش تمامترست

وان دگر گفت هر که مست خداست / شادی دائمی ورا هر جاست

گفت قصاب من ز شادی و غم / از عنایات ذوالمنن رستم

می چو خوردم من از کف ساقی / فانی از خود شدم بحق باقی

زان می صاف من ز خود رستم / غم و شادی نمانده در دستم

نیست نزد خدا صباح و مسا / کان الله و لم یکن شیئا

گر شمارا نمی شود مفهوم / حالکم من محال و نی محکوم

چون برفتند هر دو از بر شیخ / دور گشتند قدری از در شیخ

شیخ مهنه از او سوال نمود / که کیانند این دو کس فرمود

این دو کس را اگر بدانستی / داستانی و شیخ خرقانی

فائده در بیان نکته که حضرت خواجه علاءالدین عطار قدس سرهٗ

آنکه او بود از ازل مسعود / در شهود خدا ز خود نابود

یعنی آن خواجه علاءالدین / نقشبند دوم بروی زمین

از خود و خلق چون بیاسوده / با محبان خویش فرموده
طالبی کو خداست جوینده / در ره اجتهاد پوینده
ملک و ملکوت آنچه در وی هست / چون نه بیند نماندش در دست
هستی او از و چو شد پنهان / آن فنا را فنا نیست بدان
گر تو خواهی فنا شود حاصل / غیر حق را بده ره اندر دل
باش در یاد حق چه صبح و چه شام / خاصه در وقت خوردن و آشام

فائده در کلام حضرت خواجه علی رامیتنی قدس سره

شیخ رامیتنی دُرّی سفته / اندرین باب نکته گفته
دار خود را درین دو جا بنگاه / تا که غفلت بتو نیابد راه
گاه خوردن دگر بوقت کلام / خواه در چاشتگاه و خواه بشام

در کلام حضرت خواجه عارف دیوگران که از کبار خلفای سید امیر کلال بود

خواجه عارف آن امام زمان / زینت و زیب بخش دیوگران

گفت اعضای تو بوقت طعام ‏ هست مشغول خوردن و آشام

شغل دل چیست اندرین احوال ‏ باز گویند دوستان فی الحال

اہل مجلس بگفته اند ای شاه ‏ هست دل مشتغل بذکر الله

شیخ گفت آن زمان ثنا بی کرد ‏ نفی واثبات اسم ذات ای مرد

بل ز نعمت بسوی منعم رو ‏ غرق لذات آن تجلّی شو

در بیان کلام زبدهٔ کردار حضرت خواجهٔ احرار قدس سرّه

بحر مواج غرق نور الله ‏ خواجهٔ خواجگان عبید الله

گفت شکر خدای بر نعمت ‏ دیدن منعم ست در نعمت

دهم در بیان فرمودن حضرت خواجه عبید الله احرار قدس سره

هم ازان زبدهٔ اولوالالباب ‏ نقل کردند گفت با اصحاب

جهد کن تا ز ما بغیر خدا ‏ هیچ چیزی بدل نگیرد جا

دیگر از حال و از کراماتت ‏ از مواجید و از مقاماتت

هیچ ظاهر اگر نشد غم نیست ‏ دولتت اینکه غیر همدم نیست

حکایت شیخ ابوبکر شبلی قدّس سرّه

انکه میدید در بلا شبلی | سرگروه موحدان شبلی
جامهٔ ساخت نو بدان شد خوش | برکشید و بنهاد بر آتش
هوشمندی بدید آن احوال | گفت ضایع چرا نمودی مال
در جوابش بگفت ای نادان | حصب و جهنم نخواندی از قرآن
دل سوی جامهٔ نوم نگرید | رگ غیرت مرا ازان جنبید
که چرا دل شده بدان مشغوف | نیستم من بغیر حق مالوف
دل چو مشغول شد بغیر خدا | باید او را ز خویش کرد جدا
برکن و پیش سگ بنید ازش | هرچه آید برو مبین بازش
دل چو الفت گرفت با اغیار | دل سگ بهتر ازان صد بار

حکایت شیخ شمس الدین بروجی که از اصحاب مولانا حمید الدین بود

گفت شیخ یگانه شمس الدین | آن بروجیست مشتهر بزمین
خواهم از غفلتی ز من صادر | یکزمانی شود نیم قادر

تاکنون رفت اندرین سی سال	متغیر ز من نشد این حال

فائده در بیان کلام حضرت پیر ابو الفضل که از پیران شیخ ابو سعید ابو الخیر است

پیر ابو الفضل آن ز خود رسته	گفتی از وی درد پیوسته
ذکر ماضی و فکر استقبال	نکنی هیچگاه در هر حال
حال را اعتبار باید کرد	غم فردا و دی نباید کرد
حال را باش مغتنم مدار	نفسی که بر آوری هر بار
این بود بستگی ز نسبتی اسرار	تا بیابی ز نخل عرفان بار

دیدن حضرت خواجه مشکل کشا خواجه بهاء الدین نقشبند در حرمین آن دو کس را

آنکه او بُد ز قطب ربانی	در شهود خدا از خود فانی
آنکه او گوی برده از اقران	خاک او توتیای دیده وران
خواجه نقشبند پاک نفس	گفت دیدم میان مکه دو کس

آن یکی اہل طبع وہمت پست
حلقهٔ کعبه اگرفته بدست

اندران حال غیر حق میجست
همتش پست بود ور این سست

وان دگر در میان سوق منا
بود مشغول کار بیع و شرا

کرد سودا دران نکو بازار
قرب نجیب هزار از دینار

یک نفس غافل از خدا نشدش
یک دم از یاد حق جدا نشدش

رشک بر دم بکار آن دیندار
کز ره حق نبردش آن دینار

فائده در کلام شیخ نصیب الدین غازی کشمیری که خلیفه خلفای شیخ حمزه مخدومی کشمیری بود

شیخ بابا نصیب الدین غازی
آنکه بر دست گوی جانبازی

گفت دنیا نه مال و نه زن شد
بهر حق هرچه نیست رهزن شد

رهزنان تست هر که دارد باز
مرترا از خدا بی انباز

در بیان معنی سلوک سالکان

چیست دانی سلوک و سالک کیست
مدعا از سلوک و سالک چیست

در لغت رفتن معنی آن — از مکانی بپای تا بمکان

معنی معنوی بقلب سلیم — تزکیه نفس از صفات ذمیم

روی برتافتن ز دیو و دد — متصف گشتن از صفات حمیده

خوی روحانیان ترا گیرد — نفس اماره جمله گی میرد

شد سفر در وطن ز خود رستن — رفتن از خود بدوست پیوستن

در بیان کلام زبده کردگار خواجه عبید الله احرار قدس سره که مطلوب در سلوک چیست

گفت آن زبده اولی الابصار — رهبر خلق خواجه احرار

که خداوند منعم معبود — عبد را از کمال شفقت و جود

ساخت آینه بهر ذات خودش — بهره دادا از صفات خودش

کرد نسبت به بنده چیزی چند — گشت از ان چیزها سعادتمند

زانچه منسوب ساختند بدو — از حیات و دگر صفات نکو

داند او نیست زان من زین هیچ — عاریت جمله زوست من در پیچ

چون امانت بذو الامانت داد — آن تو ذو الامانت آرد یاد

جز درین نیست بنده را اکمال — که کند سعی در نهایت حال

که نداند ز خویش این اوصاف — سازد آئینه اندک صاف

گویدا دنی وجود و ذات مراست — هیچ نز فعل و نز صفات مراست

بیقین داند اندرین مرآت — اوست ظاهر شده بذات و صفات

بود درویشی این ولیک کسان — چون نفهمیده اند معنی آن

راه آن ساختند دور و دراز — چون ندانسته اند معنی راز

ایضاً در کلام زبدهٔ کردگار خواجه عبید الله احرار

هم ازان قبلهٔ اولو الالباب — نقل کردند گفت با اصحاب

دل چو از ذکر یافت ورزش تام — پس حضور حقش بود دمادام

متلذذ چو زین حضور شود — ذاکرش غرق بحر نور شود

گرچه او را توانی آگه گفت — نتوان واصل مع الله گفت

واصلست انکه استناد حضور — نفی کرد از خود و ز خود شد دور

حاضر او ذات حق بحق داند	جمله از خود چو رفت حق ماند

در بیان کان الله ولم یکن معه شیئاً

ما نبودیم بود ذات خدا	ما نباشیم او بود پیدا
هم کنون نیستیم ما بوجود	اوست موجود لاسواه وجود
کل شی هالک از خدا بشنو	خویش را نیست دان و از خود رو
بین پس از چندگاه در همه حال	حال چه بود ترا و چیست مآل
در همه حال با کسی کن خوی	که بود با تو دائما بجوی
جوی پیوند با کسی اکنون	که بود با تو در درون و برون
هر که الانست با خدای کریم	هست اندر بهشت نقد مقیم
وانکه شد از خدای خود غافل	دوزخ نقد شد ورا حاصل

گفتن شیخ ابوبکر شبلی با ابوالحسن حصری که اگر یک دم از خدا غافل شوی پیش من نیائی

شبلی آن مست بادهٔ عرفان	گفت با حصری ای مرید از جان

که ز آدینه تا بآدینه | پیشم آئی ز صافی سینه

اندرین هفته ای دلت پر درد | چون بمانی ز صحبت من فرد

در دلت غیر حق اگر گذرد | یک نظر سوی ما سوا نگرد

صحبت من ترا حرام بود | این نصیحت ترا تمام بود

صحبت من ترا نمی شاید | دوری از من ترا همی باید

ترک کن ترک صحبت مردم | با خدا باش ما سوا در هم

صحبت مردمان نیرزد هیچ | خویشتن را بیاد مولی پیچ

رفته اند آنکسان که صحبت شان | بود انفع برای خلق جهان

این زمان گر تو یار میجوئی | از پی زخم مار میجوئی

کی گذارد ترا که تا نگرد | صحبت این خسان جوی نیرزد

گوشهٔ برگزین نشین با خویش | یاد مولیست توشهٔ درویش

فی الحقیقة دری عجائب سفت | خوب گفت آنکه این سه بیت بگفت

گر زکی بوریا و پوستکی | و دلکی پر ز مهر دوستکی

لنگی زیر لنگی بالا | نی غم دزد و نی غم کالا

این قدر بس بود جمالی را | عاشق رند لاابالی را

در چنین وقت مر ترا بهتر | پوستی زیر و دوستی در بر

دوستی دلپسند خاطرخواه | نیست در هیچ حال غیر اله

او بهر درد و غم بکار آید | یاد او ذوق و راحت افزاید

باش دائم نهفته با دل ریش | خویش را ساز گم تو اندر خویش

هرکه خود را شناخت عارف اوست | خودشناس است حق‌شناس ایدوست

فانی از خود چو گشت باقی شد | شیشه و باده جام و ساقی شد

نفی و اثبات بس ندارد جنگ | رو بدامان خویشتن زن چنگ

حکایت مجنون

قیس مجنون که سالها نغنود | یک شبی خواب هوش او بربود

دید در خواب روی دلبر خویش | زد بدامانش دست با دل ریش

چونکه از خواب مست و بیخود جست | دید دامان خویش اندر دست

چشم واکرده حیرتش افزود | خویش مجنون و خویش لیلی بود

ایضاً حکایت قیس مجنون

هم بوی گفته اند ای مجنون | جون نیائی دگر بحی اکنون

عشق لیلی ترا نماند مگر | یا شده کار و بار تو دیگر

عاشق خسته زین سخن آشفت | برکشید آه و در جوابش گفت

گر نه رفتم بحی نه بی ملیلیست | خویشتن را بدیده ام لیلیست

زان سپس جون دری سخن سفتی | انا لیلی مدام میگفتی

گر تو مصداق این سخن خواهی | نیست زین سر ترا اگر آگاهی

نیشتر زد جو لیلی از پی خون | خون روان گشت از رگ مجنون

حکایت شیخ ابوسعید ابوالخیر رفتن وی در حمام و گفتن با حجام

شیخ مهنه امام ربانی | بوسعید آن ز خویشتن فانی

کرد یک روز فصد با حجام | گفت بیدار هوش باخود تمام

نیش نشتر اگر رسد بجسد | هوش کن تا بیار من نرسد

آینه رو نما و لی رو نیست — اوست عالم همه و لی او نیست

مظهر اوست جمله عالم و بس — لیک مظهر جز او نباشد کس

عکس را هیچ اعتباری نیست — اندر آیینه اختیاری نیست

عکس خود مظهریست از مظهر — مظهر آمد برامر خود قاهر

پرسیدن سائلی از حضرت شبلی که عارف کیست جواب گفتن وی

شبلی آن رهنمای راهبران — سرور سروران و تاج سران

روزی از روزها بخوشحالی — بود بر صدر مجلس عالی

در معارف سخن همی فرمود — سامعان را ز هوش می بربود

سائلی زو سوال کرد مگر — کیست عارف بگوی ای رهبر

گفت بردارد عارف ای حق جو — دو جهان را سبک بیک سر مو

مدتی در میانه چون بگذشت — آن ز خود رفته باز پیدا گشت

بار دیگر از و سوال بکرد — کیست عارف بگوی ای سره مرد

گفت عارف کسیست کان نیکو — طاقت بار مو ندارد او

گفت فرموده‌ٔ چنین یکبار　　این زمان ضد آن کنی اظهار

شیخ دین در جواب او فرمود　　کان زمان من نبوده‌ام او بود

این زمان من منم بسی عاجز　　هیچ می ناید از کنم هرگز

فهم این نکته کی کنی حاصل　　تا نسوزی ز درد عشق ای دل

درد دل سوز عشق پیدا کن　　خویشتن را ز عشق شیدا کن

هر که از آتش محبت سوخت　　شعلهٔ عشق در دلش افروخت

نیست با نار دوزخش کاری　　گرچه باشد چو من گنهکاری

گرفتن آتش در بغداد رفتن پیر زالی دران احوال شاد و خوشحال

روزی آتش گرفت در بغداد　　اکثر از شهر رفت زان برباد

خاست افغان ز مردمان یکسر　　شد قیامت پدید از هر در

پیر زالی دران میان دلشاد　　میخرامید در ره بغداد

لاابالانه سو بسو میرفت　　فارغ البال کو بکو میرفت

گفت اوراکسی کای مادر / برفلک شعله برکشید آذر

هرطرف شعلهٔ غضب افروخت / می نه بینی محلات را سوخت

می بسوزد دلم چو پروانه / که مبادا بسوزدت خانه

گفت ازین به آتشم هراسی نیست / ترسد آن کو وراقیاسی نیست

آتش از هر طرف که افروزد / او دلم سوخت خانه چون سوزد

سوخت چون دل نسوزدم خانه / از چنین نار سخت پروانه

دوزخ از آتشم کند پرهیز / ز آتش دل گریزما نشنینه

باش باسوز و درد و گریه و آه / همت عالی از خدا میخواه

همت تا سرادق عالی / میرساند ترا بخوشحالی

نار از همت خلیل الله / گل و گلزار شد سخن کوتاه

موجب همتش پی اکرام / حق بروکرده نار بردوسلام

دیدن حضرت سلیمان خیلی از موران

بود خیلی ز مور در یکجا / شد سلیمان دوچار شان ز قضا

هر یکی آمد پی ادای سلام　　پیش آن پادشاه ذوالاکرام

زان میان دید موری کی بهوس　　از تله میبرید خاکی و بس

بود سرمست عشق و سودائی　　از سلیمان نکرد پروائی

خواند او را به پیش گفت ای مور　　تو چنین سست طاقت و بی زور

با چنین ضعف قوت ای غمناک　　چون شود پاک این تله از خاک

چیست قصد تو زین عبث کاری　　زین تگ و دو طمع چه میداری

گفت اگر حال مور گوش کنی　　فکر جمع آوری و هوش کنی

داده ام دل بعشق موری من　　کو نکوئی ست بی نظیر از من

امر کرد آن نگار بس بیباک　　گر کنی راه پاک زین تله خاک

بیگمان در کنار تو باشم　　مونس و غمگسار تو باشم

من بتائید همت عالی　　میکنم خاک زین تله خالی

بو که یابم وصال جانان را　　خوش بوصلش کنم دل و جان را

گرچه دانم که این تله از خاک　　گاهی از دست من نگردد پاک

باری از جستجوی نانم | گو برآید درین طلب جانم
همتم بین ببین زبونی من | کار همت کند نه قوت تن
همت او چو دید پیغمبر | داد فرمان بباد تا یکسر
تله خاک را دهد بر باد | تا دل خستهٔ شود زان شاد
باد از حکم شاه دین پرور | داد بر باد خاک آن یکسر
ای که از عشق دوست لاف زنی | سخن از لاف و از گزاف زنی
همت کم نباشد از موری | گر نداری تو قوت و زوری
روز و شب در طلب بکن جانی | بود و چارت شود سلیمانی

اجری آن امام ربانی | واقف بارگاه سبحانی
گفت همت ز ماسوا بکن آن | سوی حق به ز ملک و مال جهان

امت اطروس مست جام الست | صوفی صافی که از خود رست

زکوه اوست دست و پایش دست　　هوست اورا خزینه از همه رست

یاد دار این سخن که گفت شفیق　　با یکی آشنا ز اهل طریق
همدم خلق باش چون آذر　　نفع زو گیر کن حذر ز ضرر

دار در گوش این سخن چون در　　که بگفت ابن خالد آجر
که من بینوا بصحرائی　　خشتها میزدم بیکجائی
گفتگوئی رسید در گوشم　　رفت از استماع آن هوشم
کرد خشتی بخستگی بدرود　　گفت از من ترا سلام و درود
که شود امشب آتش افروزان　　منزل ماست آتش سوزان
این سخن چون ز خشت بشنیدم　　مانده مدهوش سخت ترسیدم
تا شدم واقف از حقیقت راز　　خشتها را نه پخته ام زان باز
تا تو ناپخته از خودی نروی　　سخن خشت خام کی شنوی

بود چون مختصر سری فرمود — با جنید ای خدا ز تو خشنود

نهی تن بصحبت اشرار — مبر از حق بصحبت اخیار

گوهر معرفت نگر چون سفت — بشر حافی ز سینه صافی گفت

بنده را بس مصیبتی اعظم — آنکه افتد جدا ز حق یکدم

فائده در گفتن بشر حافی که بنده را مصیبتی صعبتر از حرمان حق جل و علی

گفت مروی بشیخ عبدالله — چه بود فقر ای ز فقر آگاه

گفت در مردمان ازو نابیست — بی می معرفت تهی ها بیست

از فنا فقر کی جدا ماند — فقر چون تام شد خدا ماند

چون شود تام حق بماند بس — فقر اینست ما بقیت هوس

دور باش از تمیز در خدمت — خادم جمله باش بی نیت

فیض هر شخص موجب همت — میرسد از خدای ذی رحمت

دار همت بلند در هر حال	فیضت از حق رسد بدان منوال
آنچنان کز امام ربانی	قطب آفاق شاه جیلانی
یافت هر کس بحسب همت خویش	آنچه در خواستند بکم و بیش

حکایت حضرت قطب ربانی غوث صمدانی شاه جیلانی فرمودن ایشان هر چه میخواهد داده آید سوال جمعی از ایشان مقصد خود

گوش کن گوش قطب ربانی	غوث آفاق شاه جیلانی
بود در مدرسه مگر یک روز	شاد و خرم چو خور جهان افروز
در حضورش جماعتی خشنود	سوی آن جمع شیخ دین فرمود
که بجوئید هر کدام شما	حاجت خویش تا کنیم روا
بو صعود احمد اندران احوال	کرد از ترک اختیار سوال
شیخ ابوالقاسم آن عمر بزار	خوف دائم طلب نمود بکار
این قاید بجو است از سر سوز	قوت اندر مجاهده شب و روز
فارسی گفت کم شد از من حال	طرفه حالی و مانده ام به نکال

خواستن شیخ جمیل حفظ وقت یافتن آنها

هم دران وقت گفت شیخ جمیل — حفظ وقت ست خواستم ز خلیل
شیخ ابو حفص عمرو غزالی — خواست در علم منصب عالی
ابن حصری بگفت کای سلطان — باد قربان خاک راهت جان
هوس حفظ مصحف ست مرا — با احادیث سرور دو سرا
خواست زو آن خلیل ربانی — که شوم غوث و قطب سبحانی
گفت ابن نبیره کای شه جان — شدمی نائب وزیر زمان
بو الفتوح آن بنام عبد الله — گفت بر حسب همت کوتاه
که من اندر زمانه میر شوم — حاجب درگه وزیر شوم

شیخ فرد زمان ابو البرکات — خواست محویت از تجلی ذات
شاه چون گوش کرد حاجت شان — خواند کلا نمد از فرقان
گفت راوی قسم بذات خدا — یافتند هرچه خواستند آنها

کلا نمد هؤلاء وهؤلاء من عطاء ربک وما کان عطاء ربک محظورا

دیده ام هر یکی جدا بجدا
خوش بحالی که داده شد ز خدا

مگر آن خواست کام قطبیت
می نخورده ز جام قطبیت

بود چون قید مدتش موعود
ماند فی الحال دور از مقصود

لیک چون وقت وعده اش برسید
بیگمان قطب وقت اگر دید

یافت شد غیر این روایت هم
که خلیل آن بسرّ حق محرم

مدعایش قریب یکهفته
قطب شد و آنکه از جهان رفته

گفت راوی که بوسعود سعید
گشت در ترک اختیار فرید

یافت غایات قصد قصوا را
کرد حاصل مقام علیا را

آنچنان ترک اختیار گزید
که بجز حق بخاطرش نرسید

این تماید شد از مشاهده ست
کند دل از جهان و در حق بست

خود نظیرش دران زمانه نبود
دومی مثل آن یگانه نبود

چارده سال مانده دریک غار
غیر حق را نداده بر در بار

چون دُر اندر مجاهده می سُفت | گفت راوی شنیده ام میگفت

خواب را خواب داده ام اکنون | رفته خواب از وثاق من بیرون

ترس را ترس از منست عظیم | میگریزد بلا زمن از بیم

بر همه غالبم سخن کوتاه | هست غالب برام من الله

آنکه او ترس و خوف حق میخواست | دائم از خوف جان او میکاست

آنچنان خوف حق در و آویخت | کز گلو مغز سر ز خوفش ریخت

نظری کرد سوی شیخ حسن | یافت احوال خود بوجه حسن

آنچه کم کرده بود یا افزود | از نگاهی عنایتش فرمود

آنکه او حفظ وقت و پاس نفس | کرد از آن روز از آن جناب هوس

یک دمی از هزار نشد غافل | غیر حق ره نیافتش در دل

گر بسوی خلا شدی گه گاه | هم بدی جان آگه و آگاه

سبحهٔ خود بچنگک دیوار | ماندی آویخته برای شمار

سبحه خود دانه دانه میگردید — و دران حال هر یکی میدید

آنکه در علم خواست افزونی — هم دران دم ز لطف بیچونی

یافت در سینه علم از هر باب — بیع کرد او هزار جلد کتاب

نیک خواهان ملامتش کردند — گفت غم نیست گر کتب بردند

کز عنایات شیخ دین پرور — همه دارم بحفظ زیر نظر

گر نویسید از زبانم باز — تا بانجام خوانم از آغاز

آنکه حفظ کلام حق درخواست — با حدیث رسول بیکم و کاست

زود شد حافظه کلام الله — با روایات عشره در شش ماه

از احادیث مصطفی بسیار — یاد کرد از عنایت دادار

آنکه او خواست فرق باطل و حق — یافت نوری ز سینه اش از حق

هر کرا سینه صاف از ان نورست — اوست موسی و سینه اش طورست

یافت نوری بسینه زان هر دم — حق و باطل جدا نمود از هم

حاجتی و نیابت دستور — آنکه در خواست از قصور شعور

وانکه دربای نی خلیفه طلب | اگر دار ازان شاه دین و ماه عرب

آنچنان شد که خواستند آنها | حیف ازین غم نخاستند آنها

دیگران طالب تجلی ذات | محویت خواه آن ابو البرکات

شیخ سویش نظارهٔ فرمود | زان نظر هوش او چنان بربود

که مجرد شد از شعور صفات | گر دلم عقل محو شد در ذات

با دل درد مند و سینه چاک | گشت بیهوش او فتاد بخاک

پای رفتن بخود نماند او را | خادم آمد بجا رساند او را

بود در خانه مدتی در حال | جانش از درد عشق مالامال

بعد چندی بخوفه اش دیدم | صورت حال از وی پرسیدم

هر چه گفتم جواب باز نداد | بسخن لعل دلکشا نکشاد

جانب آسمان دو چشمش باز | رفته از خود بخود نیامده باز

زان سپس کرده ام به بصره گذر | دیدمش بعد سالها دیگر

بود چشمش سوی فلک نگران | بیخبر از خود و هم از دگران

همچنان مست و بیخود افتاده   دانش از هر دو کون آزاده

باز رفتم به پیش او دلشاد   هر چه گفتم جواب باز نداد

در مناجات لب کشودم من   خالق خویش را ستودم من

کای خدا بهر شاه جیلانی   عقل این مرد باز گردانی

که زند حرفی از دعا با من   نزدم تا نیاید او بسخن

در مناجات بودم او برخاست   همچو سرو ایستاده پیشم راست

کرد بر من سلام و حال بگفت   از سلامش دلم چو گل بشگفت

راز پوشیده خود عیانم کرد   این سخن بعد از آن بیانم کرد

کان شهنشاه دین و فخر زمن   نظری کرد چون ز لطف بمن

از محبت چنان شدم سرمست   که زمام خرد نماند بدست

در شهود خدای غرق شدم   غرق این بحر تا بفرق شدم

این بگفت و از و شدم بدرود   رفت جائیکه مسکن او بود

باز از فضل قادر مطلق   گشت در بحر عشق مستغرق

آب شد زورق ورنسیل آ[illegible]د | هم دران حال آ[illegible] نمود

چون زیک التفات ای سرور | شد روا حاجت همه یکسر

من هم ای پادشاه ذوالاکرام | از تو خواهنده ام بعجز تمام

گر مرا هم بسان بوالبرکات | محویت بخشی از تجلی ذات

غرق گردم چنان بلجهٔ راز | که نشانی ز خود نیابم باز

چه عجب از تو کار یک نظرست | بلکه نیمی نگاه کارگرست

بر کسی گر کنی نظر فی الحال | وام جوید هما ازو اقبال

دین پناها بحالِ من نظری | از سر لطف بر سرم گذری

از نگاه تو خاک زر گردد | زر چه باشد دره گهر گردد

نظری کن بحال این پامال | زان نظرها که دزد شد ابدال

شد غروب آفتاب هر سرور | مهر تو تا بحشر روشنتر

وردِ من صبح و شام روز و شبان | چیست دریابم ای شهِ جیلان

التفات بجانب ساقی

جان فدای تو ساقیا برخیز | بادهٔ ناب در پیاله بریز

تشنه ام تشنهٔ دو دریایم | ریز در جام بادهٔ نایم

عکس روی تو دیده ام در جام | زان همی دارم اشتیاق تمام

زاهدار منع میکند از می | نیست واقف سخن مکن از وی

ای خدای کریم بی انباز | ارحم و اکرمی و بنده نواز

از کرم بهر شاه جیلانی | ده می که ز خود شوم فانی

ظلمت نفس کرده گمراهم | روشنی از هدایتت خواهم

یکطرف نفس و یکطرف شیطان | گه برد این مراد گاهی آن

عملی نیک بخش و اخلاصم | کن باکرام خویشتن خاصم

چیست اخلاص که تمام من | خویش را عین دوست دانم من

بسکه ز ابنای این زمان تنگم | گاه در صلح و گاه در جنگم

بی نیاز از جهانیانم کن | غرق دریای نور جانم کن

جز تو کس نیست اعظم اکرم | غیر تو نیست ارحم ارحم

بایزید و جنید را اکرام
چه عجب گر کنی ز فضل تمام

چون سنی را اگر تو بنوازی
شاد از فضل بی سبب سازی

رحمت و فضل و جود آن باشد
کز اولوالفضل رایگان باشد

وی چه خوش گفت آنکه این در سفت
فضل و جود آن بود که باشد مفت

با ابوالفضل یعنی آن صدیق
امر فرموده علی التحقیق

که اولوالفضل بهر ذنب و خطا
نکند منع فضل و جود و عطا

فی المناجات

ای خدای کریم بی همتا
بیحد و عد تراست فضل و عطا

جمله ذی الفضل و صاحبان کرم
مجتمع گر شوند در عالم

قطره بحر فضل و جود تو اند
پرتوی ز آفتاب بود تو اند

گرچه من بنده گنهگارم
از همه عاصیان سیه کارم

نیست در فضل چون ترا انبازه
فضل خود کی ز من بگیری باز

جان من شیوهٔ رضا برگزید
میرسد آنچه باشدت تقدیر

لیک دارم امید از داد ار	که کریم ست و اکرم و غفار
خوش نویست سر نوشت اصلا	بد نخواهد نوشتنت کلا

صوفی گفت آرزو دارم	که رضای خدا بدست آرم
نیست بهتر برای این مقصود	که بصدقه کنم دلی خشنود
چون کنم کار حق بصدق نفس	غیر حق واقفم نباشد کس
تا ریا اندر ان نیابد راه	باشد این صدقه خالصا لله
اندرین بود زو ندائش سروش	کاین سخن را همیشه دار بگوش
هر چه در راه ذو الجلال دهی	خویش را در میان مبین که نهی

حکایت آن صوفی که عصا بر سگی زده رفتن آن سگ در خدمت شیخ ابو سعید ابو الخیر باستغاثت

صوفی میگذشت در راهی	بر سگی زد عصا ناگاهی
زخمکی خورد سگ فغانی کرد	نعره میزد برهگذر از درد

حالیا پیش بوسعید آمد | اگو برهنه چو بایزید آمد

همچو مظلوم سر نهاده بخاک | داد از شیخ خواست آن مباک

شیخ چون شد ز حال او آگاه | شد طلب کار صوفی بیراه

گفت با سگ چرا چنین کردی | بیگنه از چه جانش آزردی

گفت صوفی که جامه ام ناپاک | گشت ازین سگ زدم ورا بیباک

شیخ گفتش که جامه ات به آب | می شدی پاک خانهٔ تو خراب

چون تحمل نداری ای خودکام | صوفیان را چرا کنی بدنام

بعد ازان رو سوی سگ آورده | گفت کای جان ز زحمت آزرده

آنچه کردی کنون از و دلشاد | تا کنی عفو بر وی این بیداد

گفت سگ ای شده ز خود فانی | گوش فرمای راز پنهانی

جامهٔ صوفیانه اش دیدم | گشتم ایمن از و نترسیدم

دیدمی گر لباس او دیگر | می نمودم از و ز دور حذر

گر بخواهی از و شوم خشنود | جامهٔ صوفیانه زو کش زود

تاشود ایمن از شرش همه کس — این عقوبت درست لائق و بس

تانسازی فنای کل حاصل — خلق را رستن از شرت مشکل

جز فنا کی ز خویشتن برهی — گر شب و روز سر بسجده نهی

سنگ دل کی ز خود فنا گردد — کز سرش این و آن رها گردد

شیخنا شیخ حمزه آن شه دین — قدوهٔ صاحبان کشف و یقین

قطب حق رهنمای پاک نفس — روح الله روحه الاقدس

گفت از پیر خود جمال الدین — آنکه او بود قطب روی زمین

چون ز ملتان بکاشمیر آمد — شهره در شهر شد که پیر آمد

قطب الاقطاب سید السادات — مصدر جود و منبع برکات

شب مرا گفته بود هاتف غیب — زود رو پیش پیشوای بی ریب

او ترا اصل خدا سازد — در خدا مر ترا فنا سازد

سیدی پاک نفس و غوث زمان — در فلان خانقه گرفته مکان

نام او جای او نشانم داد / زین بشارت شدم بسی دلشاد

خدمتش رفته ام بعجز تمام / بنشستم پس از ادای سلام

لیک آن روز با منِ دلگیر / سخنی خود نکرده حضرت پیر

سوی من التفات کم فرمود / عقدهٔ خاطرم ازان نگشود

روز دیگر بخدمتش رفتم / از مژه خاک کوی او رفتم

چون مرا دید التفات نمود / حالِ من سربسر بیان فرمود

انچه بر من گذشته در ارواح / وانچه بر من رسیده در اشباح

بلکه احوال حال و استقبال / گفت با من بحکم ربّ تعال

داد از فضل حق بشارتها / بنده را کرد ازان اشارتها

بعد ازان صبح و شام بیگه و گاه / میشدم پیش مرشدِ آگاه

بود عبد اللطیف استادم / کردی اکثر بدرس دلشادم

پارسا نیکبخت و عالم بود / ظاهرا کار و بار او محمود

گفت با من که ای سعادتمند / از تو گردیده خاطرم خورسند

چون مشرف شوی بخدمت پیر
نیز همراه خود مرا گیر
تا ید از صحبتش شوم محظوظ
مانم از آفت هوا محفوظ
بار دیگر که شوق شعله کشید
بهر دیدار آن سعید رشید
در براحرام آن حرم کردم
مولوی را رفیق هم کردم
چون رسیدیم در خدمت پیر
پیر روشن نهاد صاف ضمیر
در نهان با من او عتابی کرد
پیشم آورده چرا این مرد
کی شود چیزی از منش حاصل
قوت او ندیده ئی په دل
دلی از سنگ سخت تر دارد
کی در و صحبتم اثر دارد

حکایت

سنگکی با کلوخکی ز قضا
ناگهان اوفتاد در دریا
سنگ گفتا که غرق گشتم ای
قعر دریا مرا کنون شد جای
راه بیرون شدن ندارم من
دور از جنس خویش و یارم من
آن کلوخ او فتاد و گشت فنا
گفت رستم ز ما و من زین ما

باوجود کسافت گل ولای
عین دریا شدم بفضل خدای

چونکه رستم زهستی موهوم
نقطهٔ بود من شده معدوم

برسرم تاجی از خلافت داد
هم زعرفان خود دری بگشاد

برگزید او مرا ز کرّمنا
داد تشریفم از بقا و فنا

آدمن قدر آن ندانستم
نی زمانی زنفس وارستم

رفت زاندازه جرم من بسیار
آنچنان که نیاید آن بشمار

میکند ناز رحمتت برخویش
وسعت خویش را چو بیند پیش

گرچه عصیان بقصد جانمنست
رحمتت گرم کار خویشتن ست

گر کنم تا بروز حشر گناه
میشود از گناه نامه سیاه

گشت معلوم حد عصیانم
غایت رحمتت نمیدانم

رحمتت احدی معین نیست
آیت غایتش مبین نیست

آمدن اعرابی در خدمت رسالت پناه سوال کردن وی

آمد اعرابی بصد تگ و تاز
خدمت مصطفی زراه دراز

گفت فرما مرا برای صواب | گر بپرسد بروز حشر حساب
گفت حق چون شنید می خندید | خنده اش را رسول اکرم دید
سبب خنده اش رسول خدا | باز پرسید از کمال عطا
گفت ای سرور زمین و زمان | کار خلق خدای شد آسان
دست یابد کریم چون برکس | کار او لطف و عفو باشد و بس
مصطفی گفت است گفت اینمرد | حق کریم ست و در کریمی فرد
ای امیر ارچه من گنهکارم | غم ندارم امید ها دارم
شاه لولاک عذر خواه منست | اکرم الاکرمین اله منست

در بیان مضمون حدیث که شیخ فریدالدین عطار در الهی نامه آورده

آمد اندر خبر که در محشر | جمع آیند خلق چون یکسر
آشکارا شود زمان حساب | مردمان او فتند در تک و تاب
نوجوانی در آن میان آرند | زیر عرشش ستاده بگذارند
نامهٔ خویشش ار گشاید هیچ | غیر جرم و گنه نبیند هیچ

بی نهایت بود گناه او را — غیر رحمت کجا پناه او را

از ملائک جماعتی بشتاب — پیشش آیند با هزار عتاب

سخت گیرند دامن او سخت — آید آنگه ندا ز صاحب تخت

گرچه پر زلت است و نادانی — لطف من با وی است پنهانی

پر ز عیب است پای تا گوشش — رحمت ماست لیک همدوشش

این سخن چون ملک ز حق شنوند — در تحیر ز هوش و عقل روند

کی موحد به نار دارد کار — گرچه ناید گناه او بشمار

اندران حال میرسد ز خدا — بنده را از کمال لطف ندا

که هلا زود بر گریز و شتاب — تا رهی از موکلان عذاب

بنده گوید که هیچ راهی نیست — که گریزم گریزگاهی نیست

حق بگوید که سوی من بگریز — وارهی تا ازین عتاب و ستیز

بنده رو سوی فضل او آرد — چشم بر لطف بی سبب دارد

حق بپوشد ورا بلطف و کرم — از همه خلق و از ملائکه هم

چون بهوش آن ملائکه آیند — بند ها را جستجوی فرمایند
چون نیابند هیچ جا او را — از تحیر شوند بی سر و پا
سو بسو جا بجا چو می پویند — باز آیند و با خدا گویند
که ز عاصی نیافتیم نشان — گرچه جستیم در زمین و زمان
غرق حیرت شدیم زین تگ و پوی — می ندانیستم تا کجا شد اوی
نشود آشکارا گر حالش — روح ما می پرد بدنبالش
بعد ازان از خدا خطاب رسد — عرض شان را چنین جواب رسد
گر بجویید جمله جا ویدش — هیچ گه هیچ جا نیابیدش
کو نهان در ردای رحمت ماست — در بهشتست غرق نعمت ماست
رحمتی بی سبب چو کار کند — این چنین کار بی شمار کند

حکایت آن راهزن که بسبب پیری از رهزنی عاجز گردیده خود را ملتبس بلباس فقرا ساخته تا ازین مکر و فریب مال و زر جمع نماید

رهزنی بود در میان یلاق — در فن رهزنی و دزدی طاق
شهره ده آمده بجان از وی — خلق اطراف در فغان از وی

با چهل تن ز رهزنان دگر / کرده تاراج مردمان یکسر

تا چهل سال کار او این بود / کار او روزگار او این بود

چون ز پیریش پشت خم آورد / دیده از تیر گیتیش نم آورد

همچنین رهزنان دیگر هم / پیر گشتند پشتشان شد خم

طاقت رهزنی از ایشان رفت / قوت از جسم و جرأت از جان رفت

اکثر از فاقه سینه ریش شدند / سخت حیران کار خویش شدند

چون ز ضیق معاش خون خوردند / التجا سوی مشورت بردند

از غم و غصه جانشان فرسود / مهتر راهزن چنین فرمود

کای انیسان و ای هواداران / در ره دوستی وفاداران

مر مرا فکری رسید بدل / که از آن کامتان شود حاصل

منکه فرمانروا ستمتان را / بهرتان میکنم دوا جان را

تا کنون مهتر دغا بودم / مهتر میدان گه وغا بودم

کار ما چون نیافت انجامی / زین سپس فگنم بتو دامی

خرقه پوشم عبا کنم در بر ‏ ‏ بر نهم تاج صوفیانه بسر

در یکی خانقه مقام کنم ‏ ‏ الله الله بصبح و شام کنم

در عبادات چون شوم مشهور ‏ ‏ گه ز نزدیک و گاه از ره دور

هر طرف خلق جوق جوق آیند ‏ ‏ بهر دیدار من بشوق آیند

وز شما هر یکے بیک جائی ‏ ‏ چند گاهے گرفته ماوائی

آن یکی خویش را بمکر و فسون ‏ ‏ کور بنماید آن دگر مجنون

گوید آن یک که درد سر دارم ‏ ‏ زین مرض مدتی ست بیمارم

آن دگر رنج خود کند اظهار ‏ ‏ که منم لنگ پای رفته ز کار

بر جهل تن جهل مرض بشمار ‏ ‏ آشکارا کنند با دل زار

تا که در پیش خویش و بیگانه ‏ ‏ هر یکے از علتی جداگانه

باز گوید که هے گرفتارم ‏ ‏ سالها شد که این مرض دارم

ناله و گریه آه و واویلا ‏ ‏ هر یکی از درد خود کند هجا

بعد از آن که شود در جمهور ‏ ‏ مرض تان و زهد من مشهور

لنگ گوید که از صفا کنی — دی شنیدم که هست درویشی

در فلان جای با خدا باشد — دائم از مردمان جدا باشد

مانده غرق شهود حق دائم — در ریاضات روز و شب قائم

هر چه خواهد خدا قبول کند — چارهٔ کار هر فضول کند

از شما کیست مسکه درویشم — تا برد پیش آن صفا کیشم

کز دعایش مگر خدای کریم — به کند پای من بفضل عمیم

چون وراکس به پیش من آرد — بر در خانقاه بگذارد

پیشم از حال او خبر گوید — همت از بهر او ز من جوید

من بگویم که ای غلط کردید — رنج بی فائده چرا بردید

نیستم مرد از حق آگاهی — نیست در دست من پر کاهی

دمبدم در حساب خویشتنم — خور کباب تنور خویشتنم

من ازین سو کجا و گو گویان — لیک بهر خدا دعا جویان

وندران گفتگوی لا بنعم — چار و ناچار دردسم بکدم

لنگ آن دم ز جای برخیزد — اشک شادی ز دیدگان ریزد

لشکر گویان روان شود در راه — تا شود هر کسی ازین آگاه

لیک چون به شود دگر اعمی — پیشم آید بکف گرفته عصا

حال خود گوید عذر من شنود — از سخنهای من ز جا نرود

چون برو دم زنم شود بینا — همچو آن اکمه از دم عیسی

هر یکی زین جماعت رنجور — وانماید چنانکه شد مامور

جمله پیشم رسند با دل ریش — از دم من برند مقصد خویش

چون شود ظاهر این علامتها — شهره گردم باین کرامتها

خلق آیند پیش من یکسر — هدیه آرند سیم و زیور و زر

چون برین حال چند گه رود — سیم و زر بیشمار جمع شود

بار طرح مرافقت فگنیم — می گلگون بنوشیم و ناز زنیم

رهزنان این سخن چو بشنیدند — یکسره دست و پاش بوسیدند

جمله گفتند ما وفاداریم — هر چه فرمان دهی بجا آریم

قصه کوته چنانکه او فرمود — هر یکی خویش را همان بنمود

رفت هر یک بگوشهٔ تنها — علمی کرده بهر خود پیدا

در یکی خانقاه مهترشان — اندر آمد برنگ درویشان

الله الله بجهر که میگفت — گاه اندر مراقبه منخفت

گاه میبود گرم سوز و گداز — گاه بیخویش مست ناز و نیاز

شهره در شهر شد که درویشی — زاهدی عابدی ملک کیشی

در فلان خانقه گرفته مقام — هست مست شهود دوست مدام

چند تنها با کسی نپردازد — با کس از شغل حق نمی سازد

خلق از هر طرف بشوق تمام — رو نهادند سوی آن خودکام

خاک درگاهش از مژه رفتند — حال و حاجات خویشتن گفتند

آنکه خود را نموده لنگ و ذلیل — خواست زاهل محله یار و دلیل

تا رسانند مر ورا آنجا — شاید از همتش شود به پا

خلق چون عجز و زاریش دیدند — سر ز فرمان وی نتابیدند

رنجها برده پیش پیر رسید / خاک پایش بصد ادب بوسید

حال خود گفت زار زار گریست / که در عالم چو من فلک زده کیست

بیکسم بی زرم پریشانم / از عملهای خود پشیمانم

کرد چون عجز و زاری بسیار / رحمش آمد بگفت ای دادار

از کرم پای لنگ او کن به / منت آن بجان دهد اسعد ... [illegible]

چو دعا کرد لنگ برپا خاست / بهر رفتن نمود قامت راست

شد بهر خانه شور و غوغا کرد / منقبت های شیخ انشا کرد

تا رسید این سخن بآن اعمی / جست از جای خویش جست ... [illegible]

چند کس را گرفته همره خویش / تا رسیدند پیش آن درویش

گفت کای حاکم زمان و زمین / چشم بگشا و حال اعمی بین

یک نگه سوی من ز لطف نما / زانکه بس مفلسم ... [illegible] اعمی

خشمگین شد فقیر بی پروا / گفت رو بر فلک بر عیسی

که ترا دیده میکند روشن / کار من نیست دور شو از من

رنج بردی مرا کنون کارست | وقت اوراد و ذکر و افکارست
زین طرف کور و زان طرف درویش | هر دو در گفتگوی باهم پیشین
عجز سائل چو زومند افتاد | دست بر هر دو چشم کور نهاد
در زمان کور چشم خود وا کرد | شهر را پر ز شور و غوغا کرد
شهره شد این سخن بهر طرفی | میزدند از کرامتش حرفی
هم چنین هر یکی ازان اشرار | که نمودند خویش را بیمار
سر نهادند سوی حضرت او | به شدند از دعا و همت او
چون چهل تن مریض بی سر و پا | یافتند از دعای پیر شفا
خاست در شهر و ده بسی غوغا | گشت مشهور زان کرامتها
خلق از هر قبیله و هر فن | فوج فوج آمدند پیرامن
زر و زیور بنذر آوردند | خویش را وقف راه او کردند
طالبان خدای هم یکسر | رو نهادند سوی آن رهبر
با ارادت بصدق و با اخلاص | باز پرسان ازان حقیقت خاص

آن یکی گفت راه حق بنما — مر [illegible] ای تو شیخ راه نما

گرچه انکار کرد و سود نکرد — دامن او گرفت از سر درد

گفت با خود کنون چه سازم من — بیخبر زین دقیق رازم من

در تفکر رفت و آن خود رای — که چه گویم بطالبان خدای

یادش آمد که وقت راه زدن — سالکی گفت در مثل بسخن

الله الله کنند درویشان — چون بخلوت مکان کنند ایشان

منهم اکنون همین سخن گویم — دفع زحمت بدین مثل جویم

بعد از آن غیر را زخود رانده — طالبان را بجای خود خوانده

کرد تلقین که رو بحق آرید — پنج گانه صلوة بگذارید

در مکانهای خلوت از اغیار — الله الله کنند لیل و نهار

تا شود باز بر شما در فیض — باز یابید لعل و گوهر فیض

چون شنیدند طالبان تعلیم — از کمال صداقت و تسلیم

رخصت از پیر گشته شان حاصل — بس بجمعیت و فراغت دل

توشه جستند و گوشه گیر شدند — ذکر گویان بحکم پیر شدند

بر غذا کم زدند و کم خفتند — الله الله روز و شب گفتند

چند گاهی چو شد برین منوال — جمله گشتند مست و صاحب حال

رسته از ما و من ز حق آگاه — همه شان گشته ز اولیاء الله

هر یکی دل بدوست پیوسته — از خود و خلق و از جهان رسته

در دل شان نه فکر اهل و عیال — مگر از حب پیر مالامال

روزی از روزها بخاطر شان — این تخیل نشست جا بسرشان

که چو یارانند بفضل تمام — بچنین پایگه رسانده مقام

پیر ما را کجا مقام بود — عرش و کرسیش زیر گام بود

سر بجیب مراقبه بردند — جست و جوی مقام او کردند

تا ببینند آنکه مرشد ما — در کجا این مقام دارد جا

سیر کردند در همه اطوار — بر مقامات اولیاء کبار

هیچ جا بر مقام مرشد خویش — پی نبردند آن همه درویش

بازگشتند چون ازان احوال | یک بار دیگر نموده اند سوال

همه گفتند ما نیافته ایم | گرچه در جستجو شتافته ایم

بود گفتار جمله بر یک قول | در زمان خوانده اند شان لاحول

ما کجا و مقام پیر کجا | بحر عمان و غوک پیر کجا

نیست در نور آفتاب قصور | گر نه بیند بروز شب‌پره نور

امتحانی چنین خطا باشد | پیر آگه ز حال ما باشد

او چو ناظر بنور الله است | از بد و نیک هر کس آگاه است

نیست تدبیر جز که خدمت پیر | عذر خواهی کنیم زین تقصیر

چه عجب کز کمال لطف و عطا | بگذرد زین قبیح جرات ما

روی از خاک ره سیه کردند | سر بدرگاه پیر آوردند

عرض کردند ما گنه گاریم | لائق تیغ وقت ابل داریم

زان سپس راز خود بیان کردند | سر بسر حال خود عیان کردند

عذر خواه آمدند از ان تقصیر | کای خطا بخش عذر ما بپذیر

گرچه ما کرده ایم ترک ادب | عفو و بخشایش از تو نیست عجب
شیخ چون گوش کرد این اقوال | خاک بر سر فشانده رفت از حال
خون دل ریخت از دو دیده تر | کرد اظهار حال خود یکسر
که من آن رهزنم که شاه و گدا | بود نالان ز دست من بخدا
عمر در رهزنی بسر بردم | نامه خود چو روی خود کردم
چون شدم پیر و رفت دست از کار | اوفتادم ز فاقه زار و نزار
فکر کردم کنون چکار کنم | از چه تحصیل برگ و بار کنم
دامن فقر بس وسیع نمود | عقده خاطرم ازان نگشود
جنگ در وی زدم بمکر و فریب | با حریفان و دوستان قریب
بعد ازان روی سوی درویشان | کرد و گفت ای بجان وفا کیشان
این مقالات حال و استغراق | از چه مان دست داد در آفاق
جمله گفتند که طفیل شما | یافتیم اینهمه بلطف خدا
گفت چون یافتید این انعام | از طفیلم ز رب ذو الاکرام

در حق من کنون بصدق و صفا | باز خواهید از خدا بدعا

که مرا قابل ارشاد کند | خاطرم را بفضل شاد کند

رتبهٔ پیری شما دیدم | پایهٔ میری شما دیدم

تا شوم مرشد بحق آگاه | واقفت لا اله الا الله

آن مریدان صادق الاقوال | که ازو یافتند جذبه و حال

متوجه شدند جمله بجان | در دعا سوی کردگار جهان

خواستند از خدای ذو الاکرام | از سر انکسار و عجز تمام

شد دعا مستجاب و کار تمام | دزد شد مرشد بلند مقام

حق عطا کرد حسب خواهش شان | بهر مکاره دزد عزت و شان

مرشد شد چنانکه میباید | فانی از خود چنانکه میشاید

این حکایت که حسب حال منست | در همه کارها مثال منست

منم آن طرفه رهزن مکار | کز پی نفس ظالم غدار

راه مردم همی زنم هر دم | اندرین شیوه در جهان فردم

کرده ام عمر صرف مکرو فریب ، از گنه پر شدست دامن وجیب

چشم از دوستان خود دارم ، که دعائی کنند در کارم

ای شما دوستان و غمخواران ، در رهِ دوستی وفاداران

مددی خواهم از شما بدعا ، تا رسد جذبه ز فضل خدا

سازد از خویشتن خلاص مرا ، بکرم های خویش خاص مرا

جذبه چون در رسد ز حق ناگاه ، این دل غافلم شود آگاه

زاد مردی شوم ز خود فانی ، رهنمایِ رهِ خدادانی

فانی از خود شوم بحق باقی ، خود شوم جام و خود شوم ساقی

تا شود راست خوب بی کم و کاست ، انچه در حقِ من گمان شماست

همچو حافظ و شیخ احمد جام ، که زدندی مدام بادهٔ خام

جذبه حق رسیدشان ناگاه ، هر دو گشتند ز اولیاء الله

خنک آنکس که با خدا پیوست ، غیر حق هر چه هست داد از دست

دست امید او و دامن یار — دامنش تر نگشت از اغیار
دل ز عالم گرفت صوفی وار — با همه بی همه گرفته قرار
هیچ در خاطرش نه بیش و نه کم — رفته از خود نمانده شادی و غم
گشت در بحر قطره سان ناچیز — قطره و بحر را نمانده تمیز
قطره دریا نمی‌شود اما — نیست تمییز قطره از دریا
فاضلی عالمی ز اهل کمال — کرد از شاه نقشبند سوال
چیست قول جنید را تفسیر — آنکه در صوفیان ... بدر منیر
منقطع شو ز قاریان یکچند — ساز با صوفیان حق پیوند
خواجه فرمود قاریان آنند — که همه عمر اسم میخوانند
صوفیان گشته در مسمی غرق — اندرین بحر از قدم تا فرق

فائده در نکته که ابو الفقرا بابا نصیب الدین غازی کشمیری قدس سره

خوش بگفت این سخن ابو الفقرا — ذکر حق غفلتست عارف را
معنیش یافت بر سخندانیست — نکته هست لیک وجدانیست

نتوان یافت مغز این اسرار / مکن انکار تا نگردی خوار

یافته است کار صوفیان کرام / کام زهاد تر نشد زان جام

نکتهٔ نیک گفت کتانی / گویمت قدر آن اگر دانی

صوفی گفت مرد حق آگاه / بهتر از صد هزار زاهد راه

آنکه از زهد خود بود هشیار / کی شناسد خدای را زین کار

کار عارف همه برای خداست / کار زاهد برای خود همه جاست

هست بی علم بی رسن در چاه / در ریاضات خویشتن گمراه

علم داروست جهل دور کند / ظلمت علم جمله نور کند

هر که دارو خورد نه پرهیزد / خون دل باز دم بدم ریزد

هر که پرهیز کرد دارو خورد / یافت صحت وگرنه زحمت برد

اصل پرهیز ترک این دنیاست / داروی‌اش یاد حضرت مولاست

چیست دنیا بمال بستن دل / گشتن از حق باین وآن مایل

مالت ار هست بهر راه ودود / نعم مال رسول حق فرمود

میکند حق خطاب با دنیا | جان خود هر که باخت در رہ ما
خادمش باش و رحمتش برسان | دار او را عزیزتر ز کسان
طالبت هر که گشت خصمش باش | بر سرش خاک رنج ذلت پاش
ترک کردی چو صحبت مردم | با خدا باش ما سوا ذرهم
تنگ آئی اگر ز تنهائے | اندران حال یار میخواہی
دوستی برگزین ز خود رسته | انکه او با خدا است پیوسته
دوستان خدای مستورند | دیده است این جهان و شان نورند
نور دیده کجا توانی دید | گر توانی خدا توانی دید
هر که احمد بدید حق را دید | من رانی مگر بتو نرسید
شیخ مهنه چه خوش دری سفته | بایکی صاحب صفا گفته
که خدا را همی توانی دید | لیک درویش را نتانی دید
زانکه حق هست و نیست درویش است | نیست دیدن ز فهم تو بیش است

نیست شو نیست تا گردی هست — هر که شد نیست از من و ما رست

گر ز من ای عزیز خواهی رست — هر بلائیکه خاست از من و ماست

خویش را هستی ار کنی اثبات — یا با فعال یا بذات و صفات

هست شرک خفی بنزد کرام — حق رهاند ترا ازین بتمام

تا چو آئینه ات نگردد دل — رستن از ما و من بود مشکل

زینهمه نقشهای رنگارنگ — گشت آئینه دلت پر زنگ

بشنو از عارف خدا جامی — قدس الله سره السامی

صیقلی وار صیقلی میزن — باشد آئینه ات شود روشن

هر چه فانی از و زدوده شود — وانچه باقی بر و نموده شود

صیقل آن اگر نه آگاه — نیست جز لا اله الا الله

لا نهنگیست کائنات آشام — عرش تا فرش در کشیده بکام

هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ — از من و ما نه بوی مانده نه رنگ

چون تو از تنگنای رخنهٔ لا — جستی افتاد کار با اعلا

گرچه لا داشت تیرگی عدم | دارد الّا فروغ نور قدم

گرچه لا بود کان کفر و جحود | هست الّا کلید گنج شهود

چون کند لا بساط کثرت طی | دهد الّا ز جام وحدت می

آن رهاند ز نفس بیش و کمت | وین رساند بوحدت قدمت

تا نسازی حجاب کثرت دور | ندهد آفتاب وحدت نور

دائم آن آفتاب تابان ست | در حجاب تو از تو پنهان ست

گر برون آئی از حجاب توئی | مرتفع گردد از میانه دوئی

در زمین و زمان کون و مکان | همه او بینی آشکار و نهان

مناجات در خاتمه کتاب

ای خداوند اعظم و اکبر | از قیاس جهانیان برتر

جز وجود تو نیست موجودی | غیر تو نیست هیچ معبودی

از تو پیدا شده زمین و زمان | وز تو ظاهر شده مکین و مکان

جلوه گر در بلند و پست توئی | قصه کوتاه هرچه هست توئی

خواهم از تو بصد هزار نیاز — از ره صدق و عجز و سوز و گداز

که رفیق شفیق خاطر خواه — خورده بین موشگاف سالک راه

آنکه حاجی محمد است بنام — دار او را مدام بخت بکام

بعنایات خویش کن خاصش — در همه کار بخش اخلاصش

تا بجز ذات تو نه بیند هیچ — رهد از گفتگوی پیچاپیچ

در همه حال و در همه کردار — دست دارش بکار و دل با یار

این سخنهای اولیای کرام — حسب درخواستش گرفت تمام

شعر گفتن که جا از من آید — شعر را طبع خوب میباید

لیک چون کرد خواهشش بسیار — آن نکوسیرت و نکوکردار

چند بیتی بنظم آوردم — بهر آن یار خوش دلش کردم

زد عطار در سه سال رقم — تحفه ثانی آمده بقلم

نکته بسیار و فرصت اندک بود — عمر در این و آن گذشت چه سود

گر بود عمر و دست داد فراغ — شد موفق دل و زبان و دماغ

بازچیزی بر و بفزائیم | گره از طبع خویش بگشائیم
ورنه اینہم بس ست عاشق را | صدق کافیست یار صادق را

برہمین بخت کردہ ام اتمام
وعلیک السّلام والاکرام

خاتمة الطبع تحائف سپاس نذر درگاہ رب الارباب کہ مخزن الاسرار وتحفة الاحرار دفتر فیوض سرمدی مثنوی تحفہ محمدی از افادات قطب الواصلین وغوث السالکین قدوۂ ارباب حال اسوۂ اصحاب کمال حضرت خواجہ امیرالدین عرف پگلے ولی لازال بالفضل والنوال در مطبع منشی نول کشور واقع نزہت آباد لکھنؤ نقش انطباع یافتہ حرز بازوے سعادت وتمیمۂ گلوے رشادت گردید ولله الحمد والمنة فقط

قطعۂ تاریخ طبع

طبع شد آن نسخہ کہ ہر لفظ اوست | پُر ز معانی کتاب خدا
ہدیۂ تاریخ ز موجد پذیر | تحفۂ مطبوع جناب خدا

۱۲۸۱